یار شته مهر و سایه برهم شکنند ✤ من با تو نشینم و دران حالت نیز ✤ ارباب خرد تمام بر من خندند ✤ زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آیینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آیینه چون قاعدهٔ مِنَ القَلبِ اِلَی القَلبِ رَوزَنَة مقرر ست امید وارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو سینه دار که دلبر ز دلت آگه نیست ✤ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمائی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون همنشینی با افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ با زتماشی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی از دشمنان مکن ✤ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ✤ و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را بتحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بهر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ✤ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی ✤ سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از ان نیست که بروی شفقت ورزم

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن از خیر پیش بند داشته وی را از میان
آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر
و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس * ره رستگاری همین ست و بس * مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین ست **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود * از پیش تو آیین جفاکاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی
که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه
بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم
بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست * بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن *
بجای دون صفتانی که مردم آزارند * بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن * و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته
دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را هلاک کنند و تو درین ماده
ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان ست و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم **ع** یک لحظه بخر آنچه فروشی
همه سال * هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این
شیوهٔ آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان نیست
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده بصحرا او بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدان
می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال من اینست
یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شترسوار گفت در شریعت
بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت
بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم و او در آن
غم که چسان برکنم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزد

استاده در حالِ ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشِ هوش استماع می نمود مار گفت اینک
از ان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافاتِ نیکی بدی باشد تو در حقِ این مار چه نیکوئی کرده که مستحقِ پاداشِ عقوبت شده جوان صورتِ حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن ﴿ نزیبد مردِ دانا را خلافِ ماجرا گفتن ﴾ مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه بهبینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدقِ این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میانِ شما حکمی کنم که از
راستی در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سرِ توبره بکشاد و مار بسخنِ روباه مغرور شده در توبره در شد
روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده **فرد** دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ﴿ حکم خرد
آنست که امانش ندهی ﴾ مرد سرِ توبره بر بست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شرِ شرِ او منطفی گشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند **ع** آنچنان بد زندگانی گشته به ﴿ و فائدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که
طریقِ حزم فرو نگذارد و بزاری خصمِ مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وا اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی**
هر کس که بقولِ خصم مغرور شود ﴿ شمعِ خردش تیره و بی نور شود ﴾ دشمن دانی در چه محل گردد دوست ﴿ آنوقت
که تیرگی ز شب دور شود ﴾ زاغ گفت این سخنان را که از محضِ حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهرِ روشن
که از معدنِ خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منوّر گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروتِ تو آن لائق تر که
از سرِ مضایقه و مبالغه در گذری و سخنِ مرا باور داشته طریقِ مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در
کرمان گریزند و از لئیمان پرهیز کنند که کریم بیک ساعت آشنائی انواعِ شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایتِ یگانگی رساند و لئیم حقِ صحبتِ قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و ازین جاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی باید
ازان گونه جست * کان ابدالدهر بماند درست * خانه که اساسش بود از خشت خام * بیست شود
از دو سه باران تمام * و من ازانجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه همنشینی تو محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود
عزیز نگردانی **فرد** دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم * که بخون شانهٔ بسیار بدست آمده * موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا به نزد
خرد عذر صحی باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا
در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست
اندرین دل دوستی میدان که هست * هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * گر نه معشوقش بود جویای او * پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع ست ازانکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی
مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هر گاه که کسی با دوست خود
بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و بمال
بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان ست مانند صیاد
که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است یکبارگی
سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد * دوستی دشمنی انگیز شد * و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل نظیر ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
ازان ست که در بازد **ع** الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوان مرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار * و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جان ست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسید که **ع** گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم * و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من چون خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست ✤ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ✤ و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **فرد** از دشمن خود چنان نترسم ✤ کز دشمن یار و یار دشمن ✤ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو نپیوندد پیوستن من بوی واجب ست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم ست اگر همه خویش و تبار بود **فرد** بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار ✤ گر پدر من بود دشمن و اغیار م اوست ✤ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ✤ دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ✤ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **ع** میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ✤ چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد گفت ای برادر اگر هم این جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن با در و واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک ست و براه جاده

متصل و پیوسته از آمد و شد راهگذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور

مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی ٭ باد صبح از شکوفه عنبربوی ٭ زلف سنبل بحلقهای کمند ٭ کرده جعد بنفشه را در بند ٭

سنگ پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمهٔ من در ان حوالی بسیار یافته شود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمی دارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید ٭ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این بقعه که این جا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار ٭ سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و مستولی گشت و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید ٭ بخت برگشتهٔ من با سر پیمان آمد ٭ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ٭ وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد ٭ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تماماً باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام * خوش آمدی تو علیک السلام والاکرام * حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه توان خواست
و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم * وین هدایت
ابدی گشت که روی دیدم * چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بیند
آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد
و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **فرد** بگشا لب و زان حدیث شیرین * کام دل ما پر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا
نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانهٔ ساخته
موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد
سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد
و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام
و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده
در بحر و بر سالها * شده مطلع بر بسی حالها * جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب
امصار و غرائب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت
او هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت
که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گویند سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت
مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نیست نظم قطعه
باستهزا و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * از و
بی آبروتر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته اما این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر مملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من بحیله نتوانند منع کرد *
آن لحظه که دست یغما بر آورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیرست که روبرو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر را بغیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم
و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمی رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری
و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می بندی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پر هنری تیز هوش * حیله گری سخت دلی سخت کوش * دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از انکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضارا تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بد انجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته ببسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید * که چنین نعمتی بدست آید * هنگام تامل و تفکرست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله ترسم که دیر ایستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف مده * گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان ع او نیز بشد و ان همه ناخورده بماند * و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** انچه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی وز پی فردا برسد *

زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند
قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان حرص و آز خواهد ماند * بر سفیر وزیر آتشی که از و * بتو سوز و گداز خواهد ماند * چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید طلایت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک ست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان
بیت دگر روز چون چشمه آفتاب * فرو شست از دیدها گرد خواب * زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا بر داشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد که ای زن آخر درین جا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست رباعی بی زر منشین که کار زر دار د زر * پیش همه اعتبار زر دار د زر * گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو تو که اختیار زر دار د زر * و مرا یقین ست که زور این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را از بن بر کرده بنگرم که سر انجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت به سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من

ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**

درستی چند خندان رخ چو خورشید ❊ درخشان از صفا چون جام جمشید ❊ وجیهی سرخ روئی سکه داری

عزیزی قابلی صاحب عیاری ❊ گهی بگرفت خوبان را اسیر دست ❊ دمی سیمین بران را کرده پابست ❊

فرح بخش درونهای پریشان ❊ کلید قفل مشکلهای دوران ❊ زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت

و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد

و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود

معاینه می دیدم و بضرورت از ان سوراخ نقل با بیستی کرد مهمان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد

و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی با نحطاط نهاد و در تعظیم

و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت

و انقیاد ایشان به غبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند ❊ باغ مرا مهرگیاهی

نماند ❊ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ❊ زر بشد و برگ و نوائی نماند ❊ موشان به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدی

و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند

و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت من روی بر تافتند و از

هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان

و معاندان من پیوستند **مثنوی** کوری من کز فلک آمد به پیش ❊ چند حسان دیدم در چشم خویش ❊

کان همه بودند به پهلوی من ❊ ریزه خور من چو سگ کوی من ❊ و مثلی مشهورست که من قل ذات یده

ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوی

که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید

و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند

هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس

و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت ورا انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** تا طعامی که هست
می نوشند * همچو زنبور بر تو می جوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک صحبت کنند و
دلداری * دوستی خود نبود پنداری * راست گویم سگان بازارند * کاستخوان از تو دوست تر دارند *
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آراسته و بضاعتی
مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیده اقبال
را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام ست دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت * زن و فرزند و یار از و
برگشت * و هم در صحائف لطائف حکما مسطورست که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق ست نزد هر کس که باشد مردم
تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر بیرامنش نگردند **رباعی** چون گل همه زر بود و من پر زر بود
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود * وانگه که بباد رفت برگیش که بود * کس نام گل از زبان بلبل نشنود *
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق یکرویم
که گر تیغم زنی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا * بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی
ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی التفات می نکنی * سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر ترا چه واقع شد
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بعنفی هرچه تمامتر
گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی
و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کَادَ الفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً و سبب درین
آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نا مشروع کند و تبعهٔ آن

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین * خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَةَ ذٰلِكَ
هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِینُ پس اگر باچنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهی ست که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِی بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج اَلْفَقِیرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف
شهامت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست * سوی درویشان تو منگر سست سست
هست درویشی چو بالائین طبق * از همه بردند درویشان سبق * **شعر** ای جواهر فقر و سوای الفقر
عرض * الفقر شفاء و سوای الفقر مرض * پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش
بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست
این افلاس و احتیاج بر آن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لَا یَصِلُ اِلَی الْکُلِّ اِلَّا
مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الْکُلِّ مظهر آن فقر درویش ست و صاحب این فقر گدائی دیگر ست و درویشی
دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان * فقر لقمه دار دونه فقر حق * پیش نقش مرده کم نه طبق * اَلْفَقْرُ لٰکِنْ عَیْنُ
کُنُوزِ اللّٰهِ سر توحیدست و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجریدست که غبار تعلق از چهره روح مقدس
می شوید و خلعت خزانه تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست
و سر فقر از دائره تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اول قدم فقر سری باختن ست * سر از همه اغیار بپرداختن ست
چون باخته شد سر و پرداخته شد سر * بی سر در سر کار دگر ساختن ست * اما درویشی بظاهر و احتیاج اصل
همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب و حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت
و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا
از پیش بردارد و چون رقم اَلْحَیَاءُ مِنَ الْاِیْمَانِ از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید ا

و آنرا مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد و منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت برو متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر پاژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بندهٔ شهوت ست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع ست

من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ❊ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود در باعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❊ به هیچ وجه تهیدست را دوائی نیست ❊ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ❊ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ❊ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوش تر ست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن

واز شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذلّ
سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی
از بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست و منال * نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال * بقا بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال * پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم و دیدم که زرها را زاهد و مهمان بریکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر
بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح
معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود
و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان
کاردیده دیده بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن
کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت و بار دیگر بمهمان طمع
بیرون آمدم و مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغّص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد
کسی از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی * و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها
طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت
مبدّل نشود و هرکه سفر دریا اختیار می کند و یا بخطر بیجا در می سازد پیشروی طمع ست و از تیرگی طمع غبار
خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سکه سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار می کاهد **قطعه**
ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار * دو سخن بشنوار همی خواهی * که شوی از حیات برخوردار *
پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند
که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید
فرد عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید * پس کار من
ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم

و بقضای ایزدی رضا داده دم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب باز خصائص و معائب خود خبر میدهد و غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مدد حرص مبتلا است بعیبهای او نابینا است در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و کتابه هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او مثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند تا که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظ است دنیای دون * که هرگز از و شوهری برنخورد * که بر پایهٔ تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بی وفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند * یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشته و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این است سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم **فرد** وز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف * زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدائی * سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو بموازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

فرد می بازم عشق تو جمال شمع با صفت پروانه است افروخته حیات چراغ تا و هم باشم تخم منفی

چون ذره بخورشید رخت مهر بسته‌ام * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل بر اصل که تقریر

فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از

حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت به پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که

بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در

ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش معجل گرسنگی را

فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ

خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دم آویز کبوتران آهنگ زیروم ایشان اشتهای گربه در حرکت

آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن

فوات رسانید و پیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار را معطر سازد پوست ازو درکشید و پر کاه کرده

از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم

حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند **مثنوی**

قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * ندانست قارون نعمت پرست * که گنج

سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * دد و دام و مرغ هوا را

تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش

این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت

قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال

شادمی باش که این مرده نیرزد شیون * و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال * و هر که در ذات خود

بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

مهابت او در نقصان نه پذیرد ٭ و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر ست ٭ مانند سگ که هر چند
بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت
گم ست ٭ هست گدا ور چه زرش صد خم ست ٭ مرد که از علم توانگر بود ٭ گی نظرش
بر زر و گوهر بود ٭ دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن ٭ و هجرت وطن و مسکن بر او زنی
منه ٭ که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود
ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ٭ و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض
تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری برگذرد ٭ دوم دوستی بغرض
که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون مباش غره
که با کسی وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و بر اندکی آن غم خورد چه نزد
همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد
و در فکر فوت و نابودنش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ
وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش
اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آنکه چیزی نیست ٭ عالمی
نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست ٭ بد و نیک جهان چو در گذر ست ٭ در گذر از جهان
که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست که
در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست ٭

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَأَخَذْنَاهُم بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود چون دور گل تا چشم برهم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت اگرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست * چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مُمِدّ و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته ع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت * دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت

و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآمد چنان کن ٭ که یار تر از تو کاری برآید ٭ **نظم** سر آمد
یاران همان به ٭ که بی زحمت انتظاری برآید ٭ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود و چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال دوستان
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ٭ که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان ٭ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند ٭ زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده ٭ بیگانه مباش کاشنا
آمده ٭ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان بکمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می رفتم
ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی
تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ٭ جمعیت
حضور و صفا بیشتر بود ٭ و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

فرد دوستی را هزار کس شاید ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مائل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست ٭ آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند و نشستی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آنصورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض
خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پروازی کنی و از حال غائب ما خبری
برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار ٭ زاغ باندک
فرصتی خبر رسانید که او را البسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد ٭ انگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست
و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافتی بیحد در میان فرد ما از برون در شده مغرور صد فریب ٭ تا خود درون
پرده چه تدبیر می کنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند ٭ کس نیست که
لاف تدبیر زند ٭ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من ست که اگر صیاد برسد
و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی

ورواداشتی زندگانیی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر اید در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم واین بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت وز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها کشاده شده بافراغت خاطر بجانب منزل اشتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب ست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد ست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **بیت** روزیکه چشم ما زجمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل ست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی * هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز در دآمیز ترتیب می داد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

عمرِ نازنین را غرقی ✤ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخنِ ما در غایتِ فصاحت ست و اشعاری
که میخوانیم در نهایتِ بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه بیقراریِ ما در حوصلهٔ
او نشنیند بحسنِ عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمنِ خلاص و متکفلِ نجاتِ او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایشِ چهار گروه در چهار وقتست جرأتِ اهلِ شجاعت را در روزِ جنگ توان دانست
و دیانتِ اربابِ امانت را هنگامِ داد و ستد توان شناخت و مهر و محبتِ زن و فرزند را در ایامِ فاقه معلوم
توان کرد و حقیقتِ دوستان را در زمانِ نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **فرد** مرا یار باید در ایامِ غم ✤ بشادی
نیاید مرا یار کم ✤ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسید صلاح آنست که تو از پیشِ صیاد در آئی و خود را
چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشتِ تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصدِ تو دارد و لا محاله چون چشمِ
صیاد بر تو افتد دل بر گرفتنِ تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک
تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو نه بشتابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک ور ابتگاپو مشغول
میدار و طریقِ مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم
یاران بر رایِ وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیادِ خام طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گردِ وی در پرواز آمده قصدِ چشمش می کند گرفتنِ آهو بخود درست آورد
و توبره از پشت نهاده بطلبِ وی ایستاد موش فی الحال بندِ توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از
زمانی که صیاد از جست و جویِ آهو بتنگ آمده نیک مانده شد بر سرِ توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهایِ توبره
بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالاتِ عجیب که من مشاهده میکنم هیچ کس باور نکند
اولاً بریدنِ بندِ آهو و باز بیمار ساختنِ آهو خود را و نشستنِ زاغ بروی و سوراخ کردنِ توبره و گریختنِ سنگ پشت
این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنایِ این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این مکانِ پریان و آرامگاه
دیوان ست زود باید گشت و طمع از جانورانِ این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده
و دام گسیخته بر داشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال
آن صحرا پیرامنِ ضمیر نگذراند و صیادانِ دیگر را نیز بطریقِ شفقت از آمد و شدِ آن دشت منع فرماید ع کان جا همیشه

باد بدست دام را * و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن
خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را
خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت **قطعه**
رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد * چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر * گل که تنها بوی آخر
خشک گردد زو دماغ * ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر * زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل *
قوت جان او دل را گلشکر * این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق
مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت
و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت
خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند
که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده می دهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک
ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حق صحبت یاران شناخت * عمر جز
اندر ره ایشان نباخت * یار چو در کار نباشد غم است * کار که بی یار برآید کم است * صحبت آن کس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست * میل کسی کن که وفایت کند * جان سپر تیر بلایت کند * هر چه جز از دوست که جانی بود * دوستی جان ز گرانی بود *

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق و صادق و نتیجهٔ
اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود * هر کرا یار نباشد
دل خرم نبود * اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید و بهیچ وجه از دشمن دوستی نباید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست * که یکجا جمع کردن آب و آتش * بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تزویر و شعبدهٔ نفاق آلوده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود بکمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال ست ناگاه در کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دستگیر نگردد و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان * و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهناش بودی * باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی * در اوصاف او اصلها ثابت * خرد خوانده و فرعها فی السما * و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد بالشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورده دست * سر دشمنان کرده چون خاک پست * در آن شب تار بسیار زاغان سیه کردار را باتش کارزار بسوخت و رقعهٔ اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور

ا‌ین سکاکی ای اسکان ندارد ۱۲

ابن سطر تا ع صمیر بن صست ۱۲

۵۲ نفاق ۱۲

۵۳ ... بالفتح ... ۱۲

۵۴ منقبض ... ۱۲

۵۵ ای ... موافقت ۱۲

۵۶ دیدبان ... ۱۲

۵۷ ای ... ۱۲

۵۸ ... ۱۲

۵۹ بالفتح والکسر ۱۲

۶۰ ... بر جز بالای کوهان ۱۲ اوج که ... طرف بالای چیزی معرب ... عبد العلی برجندی در حاشیهٔ ... و بعضی گفته اند معرب اوج است و این انسب و اشهر ست ۱۲ منتخب

۶۱ بفتح اول ... عبارت از زیر زمین ... ۱۲

۶۲ ... اصل کلمهٔ طیبه ثابت ست در زمین و شاخ آن در آسمان ست ۱۲

۶۳ فرمان برداری نمودند ۱۲

۶۴ بعضی شبخون ... ۱۲

از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون
زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز * لشکر شب گشت گریزان
ز روز * پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان بدیدید
و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین
دشوار تر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیر گردانید
و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بزرگ تر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن
شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار
تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی** هنوز اولین حملهٔ دشمن
است * دگر باره آغاز مکر و فن است * گر این سیل را ره نه بندد کسی * خرابی پدید آید از وی بسی * ره فتنه
امروز محکم بگیر * که فردا نباشد تدارک پذیر * چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و هرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی
و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی * ز روی آینهٔ
روزگار زنگ خلل * بعقل کامل و تدبیر راست کردندی * هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل * و زاغان
در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک
رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر
بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرمود و گفت
امروز روز امتحان عقل و فضل است و هرچه هر یکی در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض
باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور
باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند **مثنوی** شها عالمی در پناه تو باد * زمین

زبان نیک خواه تو باد* کلید در فتح بادت بدست* سر دشمنان زیر پای تو پست* رای عالی درین باب اصوب ست و انچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که هر چند آن بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد انچه میگوییم نزد رای عالی روشن ست* ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانا بانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکهٔ حرب پا فشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روئی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد **مثنوی** حذر کن ز پیکار کمتر کسی* که از قطره سیلاب دیدم بسی* مزن با سپاهی ز خود بیشتر* که نتوان زد انگشت با نیشتر* ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن برای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بحملهٔ نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن بر اید زود گذاشتن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **شعر** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن* صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر بر نیاریم تیغ از نیام* بمردی زمانه بر نیارند نام* بخود ننگ را رهنمونی کنیم* که پیش زبونان زبونی کنیم* اگر یار باشد جهان آفرین* بتیغ از عدو باز خواهیم کین* پادشاه کامگار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که بیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در انست که دیدبانان بنشانیم و از هر جانب

که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردواری بپایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما
با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر کشندم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن
بمعرکه با خصم روبرو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ
تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب
وقوف بر کار گماریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت
بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * به تعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی بر آورده
کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط
تجبّر و تکبّر با آنکه نقش خصم می نشینند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن
از حکم خرد دور است و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * بعد ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت
بنزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فردی که تواند گذشت
باز و جرّه تیهو را مطیع * چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * اگر ما در مقام قبول خراج و تحمّل مؤنات
بومان درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفته اند مراعات جانب دشمن آن قدر واجب ست که حاجت تو از و روا شود و دران باب مرتبه افراط
نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
بصبر ست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ **بیت** مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر ننگ اندر * ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و به رای عالم آرای تو وثوق تمام
قطعه در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را * همچو رای صائبت مشکل کشائی کس ندید * جز بتایید همایونت مراد
کس نیافت * جز بهمین همت فر همائی کس ندید * تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون
هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه می ترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت
دور شود ممکن ست که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور ست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف ست
و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق آن باشد که از
جنگ بپرهیزد چه انچه در جنگ تلف می شود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید **بیت** اگر پیل زوری
گر شیر جنگ * بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی
گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست
آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیری یکی
تا صد توان کشت * برأی لشکری را بشکنی پشت * و اصل درین ابواب رای روشن ملک ست و مشاورت

وزیرانِ ناصح سببِ زیادتیِ نورِ خرد وکمالِ روشنائیِ آن باشد چنانچه آبِ دریا را بمادهٔ جوی مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحانِ امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی انچه از مساعدتِ بخت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع ومتفرق شود و هر که از میامنِ عقل بهره مند شده استماعِ سخنِ معتمدان
را شعار و دثارِ خود سازد اقبالِ او پایدار و دولتِ او برقرار باشد وامروز بحمد الله که ملک بکمالِ عقل
آراسته است و بحسنِ تدبیر متحلّی قطعه ای در پناهِ عقلِ تو ملکِ هنروری ❊ وی پرتوی ز رایِ تو
خورشیدِ خاوری ❊ تدبیرِ صائبِ تو باندیشهٔ صواب ❊ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ❊ فکرِ مرا چه وقع بود
پیشِ رایِ تو ❊ خرمهره را چه قدر بنزدیکِ جوهری ❊ اما چون ملک مرا درین مهم بعزِ مشاورت معزز گردانید
و بشرفِ مصلحت بینی ارزانی داشت می خواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبولِ جزیه و تحملِ عاری را که پدرانِ ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد ❊ مردن اولیٰ تر که در بی اعتباری زیستن ❊ مردِ بلند
همت زندگانیِ دراز از بهرِ بقایِ ذکر و دوامِ نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری لاحق خواهد شد کوتاهیِ عمر را
بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی ❊ و من صواب نمی بینم ملک را اظهارِ عجز کردن که هر که
تن بزبونی در دهد در هایِ بلا بر وی گشاده گردد و طریقِ چاره اندیشی بر روی بسته شود فرد همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ ❊ هر جا زبون تریست بروی چیره تر بود ❊ و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضارِ مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از اربابِ خرد
سخنی گوید تا باشد که تیرِ فکرِ یکی از ایشان بر هدفِ مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماعِ عقول است
و هر جا که جمعی از اهلِ عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارجِ آن به نیکوتر وجهی ملحوظِ ایشان خواهد شد
و عاقبتِ آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای تدبیر خواه ❊ شود رای نیکو ترا دستگیر ❊ بجائی که ضائع بود تیغ و تیر ❊ پس مصلحت در آنکه سخن را
حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرارِ مملکت چون
مهماتِ عرفی و معاملاتِ رسمی نیست که با هر کس مشاورتِ آن توان نمود و گفته اند فاش شدنِ اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و توچه دانی که درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بند ند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالغرض منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هریک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی راکیفیت تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار * که گر سر بایدت سر را نگهدار * و هرکه سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور ست **بیت** اگر خبر تو داند که رای تو چیست * بران رای و دانش بباید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و بیروز رسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت امن آنچنان داد * که تیغ از سنگ عریانی شد آزاد * زعدلش جان مظلومان سحرگاه * فرامش کرده تیر اندازی آه * و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر نگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پیرهن چاک زدی **قطعه** بدیدن همایون ببالا بلند * بابرو کمان گش بگیسو کمند * چو سروی که پیدا کند در چمن * زگیسو بنفشه زعارض سمن * ملک را بآن نازنین

دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را احاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جانِ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقدِ شکیبائی از جیبِ دلش در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسوی چون کمندِ او می کشدم کشان کشان

و آن شوخِ فتنه انگیز چون مرغِ دلِ شاه را مقید دامِ زلفِ دلاویز می دید کمانِ ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگِ غمزه بر هدفِ سینه اش می کشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش می نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی * جامهٔ بود که بر قامتِ او دوخته بود * و از انجاکه استغنای حسن با شد بمجردِ عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر می ساخت و کمندِ دلربائی در گردن شوق ریگ بیابانِ هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمانِ پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمانِ بارگاه که خطِ سبزش مانند خضر بر لبِ آبِ حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبلِ بهشت بر کنارِ جویبارِ کوثر دمیده **فرد** بگردِ لعلِ لبِ او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالیِ آبِ حیات مهرگیاه * سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلباتِ عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفترِ صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثرِ حیات رمقی نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد رحمتِ جان بر نتافت * درد پرورد محبت بارِ درمان بر نتافت

پیوسته میانِ عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی

روزی پادشاه بر مسندِ عشرت نشسته بود و دل در وصالِ جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسبابِ معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمالِ دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسنِ تقویم مطالعه می نمود زن غافل از انکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لبِ شیرین تبسمی که دامنِ روزگار از ان پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامانِ عیشم پر شکر گردان * جوان نیز در برابرِ آن بگوشهٔ چشمِ جادو وش کرشمهٔ که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود **بیت** نرگسِ بازندهٔ او نیم باز * نیمی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتشِ غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگیِ ایشان را و استه بیکبارگی دل از صحبتِ دلارام بر داشت **فرد** اهلِ تحقیق بر انند که بر نتوان خورد * از درختی که بر و سایه بباغِ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی آید ع صبر بهتر مر در اا ز هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای داشت و شب ابروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ
آتش اضطراب می سوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست ز انسان دلبری * چون تواند دید او را ملتفت
با دیگری * القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت **نظم** چو از دمهای سرد صبح نمام *
بیکدم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب رخسار * ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بخود فیصل داد **بیت** شه که با عدل آشنا باشد *
سایهٔ رحمت خدا باشد * و بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت
بر و بود خلوتی ساخت و جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضا رسان
عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در ان باب از وی مشاورتی جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت
و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر
ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **بیت** کارهای این چنین
آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت
اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چندین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب
خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت** برید باد صبا دوشم آگهی آورد * که روز
محنت و غم رو بکوتهی آورد * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمهٔ از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل وملازمان حرم بعذر خواهی ودلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا وجزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر * خادم نیز اظهار بشاشت وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی وکی باشد که ملا از جفا وآزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم ونکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد وخادم بر فور بازگشته خاتون را ازان حال آگاهی داد وخاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد وباتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند وتا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند وبسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک ومحبس فوات افتاد وفائدهٔ این مثل آن ست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند واز تجربه وکیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی وتایید آسمانی وهمت بلند وخاطر ارجمند راز خود نهفتن نتوانند دیگران که بپایهٔ ازو فروتر وبعقل وخرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **فرد** چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی * پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند * کارشناس چون این حکایت باز گفت وجوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت وبا فکر ورای خود در باید ساخت وحال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل وحکمت نیست ونکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی * نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی * ونص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی ست بر آن که مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور * کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت برای آن نیست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید ست وبعون عنایت پادشاهی

مزین آینه ایست جهان نما که حقائق اشیا درو ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
و تامل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود
بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
سر و اخفای مافی الضمیر دو فائدهٔ کلی را متضمن ست یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق
تقدیر نباشد و آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد

فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان در طعن زبان بگشایند *

پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام ست و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن به تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت

فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی از کمال
عقل تو خوش حال انس و جان *

بر همه خدمتگاری واجب ست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت
کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت
و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد
و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را
از وی بر نخواهد بود

مثنوی تا توانی بدین و داد گرای * تا بود ملک ازین دو پایه بپای * عالم
آسوده کن بنعمت و جود * تا تو خوش باشی و خدا خشنود *

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وازکه شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت ست بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفاء مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود و قلیلی که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** انچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان بدان مشابه که دل اگرش مدتی زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جائز ست اما سری که
در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل
گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم
پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن می کوشید تا نوبت
ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه
خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه
اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم کند
از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است
از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه
نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست
صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای
محال ست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار

فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست * عرض خود می بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز را که
با نسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که
بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش
در لرزه افتد چرا ناپیدا است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب ست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت ست محجوب
مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی
ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در
ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش
که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب
از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمه ها را چون چشم سخت دلان
بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بوجهی که زیاده از آن [illegible]
بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و بپارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآبخور آن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان
زحمتی تمام رسید و هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و ماتمی
دیدی که مآل آن جز رجوع بعرصهٔ فنا نبودی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود + سرها
بزیر سم سمند تو پایمال + بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر بدین سان
دو سه بار خواهی آمد + روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این
سریر + که افتادگان را شوی دستگیر + داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این
نوبت بزیر پی جان شکر زند **فرد** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش + این بار جان ببر که متاع دگر نماند +
ملک گفت این چنین کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری + نکند بی مشاورت کاری + و در میان خرگوشان تیزهوشی بود
که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی +
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری + این است
رسم و قاعدهٔ دادگستری + از حال بیکسان نظر لطف وا مدار + کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری +
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم
بیند و شنود + ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده ام **فرد** سکهٔ کار تو این بس که آزموده ام بارها + بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتم +
بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس باندازهٔ گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی

بیت
هر برانی که شیران شکارانند * پیام خود بپای خود گذارند

و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است

مثنوی
فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود
ازو هر چه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند * بدانسان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت * بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفته دلپسند * میان دو صد طرح یاری فگند

بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آنرا [illegible] کار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن [illegible] دلیل سنجیده بجویم و همان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکته دلاویز انجامد

بیت
لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد * زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فروگذاشت و بعد از زمانی

خوانِ سالارِ قدرت طبقِ سیمینِ ماه بر روی خوانِ آسمان بجلوه در آورد **بیت** چون نافه گشاد گیسوِ شام * مه جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکزِ ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاعِ نیّر اصغر بر اطرافِ بساطِ اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمعِ زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزلِ ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطرِ هلاک ست و هرچند از جانبِ ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات بجباران و گردن کشان نباید کرد بجهتِ آنکه ایشان را از غایتِ نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلّبِ ایشان بی سر گردد غباری از این رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** ترا از حالِ پریشانِ ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محلِ قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آ[illegible] فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ [illegible] بی‌محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد ملک که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرّف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماهِ جهان پیمای میرِ بازارِ شب ست و نائبِ شهریارِ روز و اگر کسی خلافِ او اندیشد و پیغامِ او بگوشِ هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاکِ خود بدست خود کوشیده ملکِ پیلان ازین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمونِ رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را بقوّت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهوّر و توانائی و تجبرِ خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحتِ او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک فگند **مثنوی** تخمِ تکبّر مفشان سینه را * جای مده در دلِ خود کینه را * چند نهی بر فرقِ جور زین * تیر مران کین بنماند چنین * ناگهت این آب ز سر بگذرد * ناوکِ چرخت ز سپر بگذرد * عاقبت این کار دگرگون شود * کارِ تو از دستِ تو بیرون شود * تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح می شناسی و از قوت و شوکتِ خود که در صددِ زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسید و مهم بدان انجامید که قصدِ چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایتِ خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده یا تو ندانسته که عقاب

۹۰ ای ماه طالع گردد ۱۲
۹۶ پس آن مقصود است ۱۲

اگر بالای چشمه من برد صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور را زمرغزار سپهر بدیده تصرف در و نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد ✤ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ✤ نرود جز ببدرقه بیرون ✤ از هوا و زمین او گردون ✤ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود دانستی واز این نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید پیروز اورا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بد انچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد پیروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد پیروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راهست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ✤ در دلش بوی آشنائی نیست ✤ سینه را که تیره گشت ز غدر ✤ اندرو هیچ روشنائی نیست ✤ بیوفائی مکن که مردم را ✤ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ✤ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی ✤ این گنبد آبگون نبودی ✤ چون اهل زمین ارشته امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند

۹۶ بغضای ... مسلمانان حرام شده و غیره در جمیع شرائع ... خدا را سجده تعبدی ... کفر بوده است

۹۷ ای منحنی یکسر ... بینی

۹۸ ای متحرک و برهم شد

۹۹ ای چه جوع بوی باید کرد

۱۰۰ مشوره گرفته شده

۱۰۱ بر گشت حال او

۱۰۲ با اتفاق ایستاده اند آسمانها

ای عدل و احسان سلاطین اگر معین خیمهٔ آسمان نباشند طناب خیمه اش گسسته بس پا عدل و معدل قیام فلک است

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل
در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار جفاجوی
ستمگار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما حکم
قرب جوار قاعدهٔ محبت بایکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی تا ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی
هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم
دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ، چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری
چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل
من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من ست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
کبک گفت تصرف تو بتغصب و تغلب ست و من درینباب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد و چندانچه من طریق مصالحه رحلها
انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربهٔ ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبتیچ جمشید زرین سریر خورشید
در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای
والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که
مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد **مثنوی** باب دیده

دست از کون شسته + ز گنج فقر گنج فیض جسته + ز ده بر هر دو عالم پشت پائی + ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نشاید

و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو

راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار

تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد

بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز

در پیوست و بثباتی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید **مثنوی** کلید در دوزخ ست آن نماز + که در

چشم مردم گزاری دراز + چو در خفیه بد باشی و خاکسار + چه سود آب ناموس بر روی کار + تیهو از کردار او

متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند

که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار

فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در من

اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است

و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب

که سرمایهٔ اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی

گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داعیه کم گشت و ندامت فزون + رفت ز سر باد رعونت

برون + نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم وقوف شده

حکم براستی توانم کرد و پیش از انکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت

دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید + مبادا که فردا

پشیمان شوید + اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد

و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **فرد** من انچه

شرط نصیحت بود بجا آرم + اگر قبول کنی ور نه آن تو رسیدانی + صواب آنست که هر دو در راه حق طلبیده

از راهِ راستی انحراف نورزید و بال و متاعِ دنیا که روی در معرضِ فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از رویِ باطل دخل نموده چیزی از حطامِ دنیایِ فانی بدست آرید خود را از ثوابِ آخرت و نعیمِ باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکمِ عادل اگر مردمان را همت در طلبِ حق مقصور بودی و هر یک صفتِ دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیعِ حکام نمی بود و رسمِ مرافعه و مدافعه و سوگند و بیّنه از رویِ دفترِ ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدّعی و مدعا علیه بمدِ غرض مبتلا شد صورتِ راستی بنظرِ ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشمِ دلش بکحل الجواهرِ صدق روشن گشته و غبارِ غرض پیرامنِ آیینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج می باشند تا جمالِ صواب را مشاهده نموده بر چشمِ دلِ ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابرِ دین بر سبیلِ حکایتی در سلکِ نظم کشیده گریه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضیی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه ز چیست *
این نه وقتِ گریه و فریادِ تست * وقتِ شادی و مبارکبادِ تست * گفت وه چون حکم راند بیدلی * در میان
آن دو عالم جاهلی * آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند * قاضیِ مسکین چه داند زان دو بند * جاهل ست و غافل
از حالِ شان * چون رود در خونِ ایشان و مالِ شان * گفت خصمان عالم اند و علتی * جاهلی تو لیک شمعِ ملتی *
زانکه تو علت نداری در میان * نور شد بی علتی در دیدگان * وان دو عالم را غرضشان کور کرد * علمشان را
علت اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد * صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت نستدی
بیننده * چون طمع کردی اسیر و بنده * چون دهد قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم زار *
و بحمد الله که زنگارِ غرض آیینهٔ دلِ مصفّایِ ترا تیره نگردانیده و بشعاعِ شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانتِ تو خیره نگشته
و بدین سبب یقینِ صادق ست که انچه حق باشد بنظرِ ما در آری و هر که از حکمِ شرع گردن کشد موکّلِ عقوبت را
بر سرِ وی بگماری **ع** هر که گردن کشد از حکمِ تو سر بردارش * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست
که هر یک از شما نیز نهالِ غرض از زمینِ دل بر کنید و بدانید که صاحبِ حق در حقیقت غالب ست و اگرچه بظاهر
مدعایِ او حاصل نشود و طالبِ باطل بحسبِ معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت بر وفقِ مراد او حکم رود
کهِ انّ الباطلَ کانَ زَهُوقًا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند *

بفردا احسان بگسلانی کمند * بصورت تغلب کنی گندری * بمعنی نگه کن که بس ابتری * و من شما را می گویم که
کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و زعمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال ست اعتماد مکنید
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید در حق
ایشان روا دارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند * ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت
لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب او بیغایت * عجائب او بی نهایت ست و این قدر که بتحریر
تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست بنسبت نه سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
بیشکی * از صد هزار گفته نیاید یکی * و مباد که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک ببایدکه شود قابل فیض * زانکه
هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار ابا نموده عزیمت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی گرد درشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه
برافروختی که باب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل * نمیدانم
که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی روا داشتی
و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم

التیامی یابد اما جراحتِ سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخمِ او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغِ زبان رسد بدلی * بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد * میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش * بغیرِ صحبتِ سنگ و سبو نخواهد شد * بیکانِ ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردنِ آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون و هر چه از مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفعِ آن بهیچ چیز در حیزِ امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سَورتِ او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است ضررِ او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهرِ کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میانِ جماعتِ ما و قومِ تو درختِ عداوتی کاشته شد که بیخِ او بقعرِ ثری رسیده و شاخِ او از اوجِ ثریا گذشته

قطعه نهالِ کینه که در سینها نشانده شود * مقررست و یقین که بر چه خواهد داد * درختِ حقد بدان نوع میوه دارد * که طعمِ او بمذاقِ دلِ کسی مرساد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قومِ خود خصمانِ ستیزه روی و دشمنانِ جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحتِ مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغانِ زیرک معائبِ بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالحِ آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقبِ این حدیث و نتائجِ این سخن اندیشه کردند و مضمونِ من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکلِ تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردانِ شمشیر زن تیغ را جز در صفِ کار زار تجربه نفرمایند و تیغِ زبان را از نیام کاربی ضرورت برهنه ساختن محلِّ حلق بریدن و سر درباختن ست **مثنوی** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد * چه عجب جان ز بیم اگر لرزد * تیغ را چون بقصدِ جان کردند * راست بر صورتِ زبان کردند * و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدنِ هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوتِ خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرضِ عداوت و افتتاحِ منافقت جائز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکتِ خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هرکه تریاقِ مجرب و انواعِ داروها

مشاورت شاه زاغ به مجلسی با پادشاه خود در دفع مضرت بومان

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن برخوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدست

ترا * زنهار که تا زهر هلاهل نخوری * وحکما برانند که اثر فعل بر قول راجح ست و مزیت کردار بگفتار ثابت

واثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است

وگردنهار الجسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب

امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر

فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ حکمت

عقل نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی و پس از انکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه

و بی عیب که هیچ خلل در ان نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم * دُرِ ناسفتنی بود اینکه سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درینباب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند

وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت

و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد

و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از

ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم خموشند و

گویا بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر * چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهائم خموش *

حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی پرورده گوی * القصه زاغ پارهٔ بطیبید و باخویشتن

ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس

سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را

پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال ست **قطعه** صحبت نیکان

بود مانند مشک * گر نسیمش مغز جان یابد اثر * فعل شان باشد سوادانش دلیل * قول شان باشد بحکمت

راهبر * و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود

افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد * صد کار بسا فروبسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع تو فلک یاور تو باد * نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مارا فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدار المقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران لایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بکشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگوار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خبر گوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند

بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون دگر * دل می برند از عاشقان هر یک بقانون دگر * از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از بی بائع روم و زر یکه

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه * حیله و مکر از دست مده * که بحیلت
کمان قوت را * می توانی که بسلامی زه * ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند
و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای ویست بیفکنند و ملک بتمامی لشکر
برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود
باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده و تمام حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه بیرون آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متاهل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند و سر و
پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود
تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید * شب تیره بر چرخ لشکر کشید *
شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان رسد در حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم **ع** پس از مرگ عدو خوش میتوان
زیست * اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگند
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل تتار بعزم شبخون علم عباسی بر افراخت
بیت بساط زمین عنبر آلود شد * زوایای گردون پر از دود شد * ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان سوار شدند

مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پر کینه و بیباک و خونریز * بکین جواهی میان را تنگ بسته * دلی چون سنگ را در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و خبری نیافتند بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد **فرد** بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت * شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان ست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه بجدال در پنجه افگندن دلیل نکبت ست و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در شهر شیران شود * بمرگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج *

ملکِ بومان متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از جنگِ بوم می ترسانی ولشکرِ مرا در پیشِ حشم او وزنی نمی نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز * مرا هم زبانِ سنان هست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دلِ دشمنان را بدرد آورم * من بار دیگر زبانِ نصیحت گشادم و از روی هواداری وحق گزاری دادِ موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دلِ خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد و صیدِ سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **فرد** آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرفست * با دوستان تلطف با دشمنان مدارا * ومثلِ این حال چون بادِ صعب است که گیاهِ ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درختِ بسیار شاخ بسببِ عنف وسخت روئی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاریِ خویش * رهِ ستیزه ببندد ستیزه کار ترا * زاغان از نصیحتِ من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرفِ بومان میل داری و جانبِ ایشان را که جنسِ تواند فرو میگذاری ملک بقولِ دشمنان از قبولِ موعظتِ من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیالِ ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند و در بابِ دفعِ شما حیله می پردازند ملکِ بومان چون سخنِ کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کارِ این زاغ را چگونه می بینی گفت در کارِ او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبثِ عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصتِ قتلِ او را که غنیمتی بزیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمنِ این اخگرِ نیم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید ع نعوذ بالله از این آتش ار براید دود * و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدمِ قدرت هرگز بر آن ظفر نیابد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت و لی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمینِ انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی * وز بندِ تو چون رست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفتِ او * در دستِ تو چون فتد امانش ندهی * زنهار تا ملک بسخنِ او التفات ننماید و افسونِ جانگدازِ او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوستِ ناآزموده از عقل دور است تا بدشمنِ مکارِ کینه جوی چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن * کارشناس چون از این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بلیت مرا خود

دلی دردمند رست و ریشش * تو نیز مزن بر سر ریش نیشش * این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** رو نیک مردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر * و بعضی کارهای مردم دشمن را مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه بیسیر و گران جان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی * چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی * از این سنگین دلی پولادجانی * چو هجران دل گدازی جان ستانی * و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهرست با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست * سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست * و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی **قطعه** هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب * همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند * شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی **ع** مهر فزون نمی‌شود تا تو بکین نمی‌شوی * نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان وصلش گل مرادی شگفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند * دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند * شبی وزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** دگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم * نبود امید بیش دیدهٔ
بیدار می آید * این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود در کجا پیدا شد * چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه
خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائدهٔ این مثل
آنست که بعضی ضرر و ستم باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق ننماید و حال این
زاغ از آن جمله است **ع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت رای آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و صداقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان فگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت
بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بی خار درین
باغ نیست * لالهٔ او بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو و گوئی خورست * زرد کند روت و گوئی زرست
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت**
ما طرح قناعت و رضا افگندیم * وز دوست بهرچه میرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق
بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب
و شیرین شدی برسبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد
روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی

جواب داد که من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت
ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیار پیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاومیشی فربه دارد آنرا از دیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی
بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست
پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید
که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ٭ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت
و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان
از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم
و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر به از نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بر لوحِ دلش باقی خواهد بود **فرد** زلفِ هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت و بران سیرت و نیست

که بود ٭ و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشمِ شما طرفه بغدادی می نماید و مهرهٔ بلور در نظرِ شما گوهرِ شاهوار می آید

و حالِ شما بحالِ آن درودگر می ماند که بگفتارِ زنِ بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بشهرِ سراندیپ درودگری بود در بلاهت بحدِ کمال و زنی داشت در غایت

حسن و نهایتِ جمال آهو چشمی که بعشوه شیرِ شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکانِ جهان را

خوابِ خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جانگدازی ٭ پری پیکر بتی عاشق نوازی ٭ ز زلفش

سنبل اندر تاب میشد ٭ ز رشکِ عارضش گل آب میشد ٭ درودگر برو شیفته بودی و ساعتی بی دیدارِ او

آرام نیافتی و زن بحکمِ ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزمِ عشرت جامِ مراد با حریفانِ دیگر میخورد و در همسایگی

ایشان جوانی بود ببالا چون سروی بر چمنِ روح روان رسته و بچهره مانندِ تازه گلی رخساره بآبِ حیات شسته

بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ٭ خطی چنانکه ز مشکِ سیاه نتوان کرد ٭ زن را با او نظری افتاد

و دلِ او نیز وابستهٔ مهر و محبتِ او شد کار میانِ ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیشِ

مدام و صحبتِ بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیالِ مواصلتِ دو یار روزِ روشنِ ابرِ ایشان شبِ تار

ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را باهم شمعِ صحبت چرا در گیرد دلِ تیرهٔ ایشان با آتشِ رشک و حسد بسوختی

بیت هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی ٭ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ٭ بران حال وقوف یافته درودگر را

اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را

گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد

و نمیدانم که در فراقِ تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجرانِ جانگداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای بناکام

مرا از رخِ تو مهجوری ٭ آن کجا باشد که بکام از تو گزینند دوری ٭ زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی

قطرهٔ چند آب از دیده بارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیل کرد درودگر در وقتِ رفتن مبالغه بسیار

نمود که در را محکم بباید بست و قماشهارا نیکو محافظت باید نمود تا در غیبتِ من دزدان فرصت نیابند و خللی

بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند * محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد و فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید * درودگر بیگاه از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جانافزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد

مثنوی دو بت نازنین عقل فریب * پای تا سر همه لطافت و زیب * این برخ شمع هر شبستان بود * وان بلب نقل می پرستان بود *

بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را بنرک نرک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشترست یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائدهٔ این پرسش چیست جوان از سر جای الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت وی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری * دوستی خود نبود پنداری * اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست * از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد **فرد** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست * حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدبی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که ازوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که دامنی نیالوده است * و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویشتن را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست **فرد** گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر * پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد **بیت** چو رست از سایهٔ شب شاهد روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن از فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت **بیت** دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من طلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که بخیان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بمزرق

وشعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت قبول خصم بد اندیش غره نتوان شد کسی که
کرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبید
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا جز بهدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ
بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود
قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت سنشاهی
حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بقوت خود در ضعی شده اند
و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده
چنانکه آن بوزینه که خود در انگشت داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوهای تر و خشک وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی
و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ
با دل تنگ می گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین بقعه
نزه و منازل خرم میوهای تر و تازه بخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبزی می چرند فرد رقیبان در
بهار وصل او شگفته همچون گل و چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم و بس قصد کرد که در میان آن
مجمع در آید و اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ عیشش فرو مرد **فرد** نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش * میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ * القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیّت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایید تا یک شب چون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان * بخواهیم کین خود از بدگمان * چنان بر بکوبیم شان در ستیز * که ماند ز ما نام تا رستخیز * خرسان را عرق غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند **مثنوی** مخالف چو مورست و ما اژدها * کجا گردد از پنجهٔ ما رها * ز ما رایت جنگ افراشتن * ز دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس رای ان قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت** چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند * نبرد جهان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و خرم آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را

بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان از زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ✣ روز دیگر که عالم سیاه دل چون خسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینائی بر آمد **بیت** سپاه سحر چون علم بر کشید ✣ جهان حرف شب را قلم در کشید ✣ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هر کستیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید ✣ چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید ✣ بر فریب باد گیتی اعتماد از عقل نیست ✣ زان گزو پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ✣ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بزینت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بسیامن مشاورت او مستظهر بودندی **مثنوی** ازین روشن دلی صافی ضمیری ✣ بتدبیر درست اقلیم گیری ✣ زحل شاگرد او در نکته دانی ✣ عطارد چاکرش در خامه رانی ✣ میمون که ملک را حیران و دیگران را اسر گردان دید زبان بنصیحت بکشوده گفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که ازان ✣ دو زیان ست گوش کن از من ✣ اولا دوستان شوند ملول ✣ ثانیا شادمان شود دشمن ✣ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست ✣ در بستهٔ آنکس که بکشود صبرست ✣ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان ✣ غبار ستم آنکه بزدود صبرست ✣ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را انجلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت ٭ و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد[۵۱] **فرد** توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب ٭

جراحت دل صد پاره را دوا کردن ٭ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلّی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه

توان کرد ٭ میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان[۵۲] من بر دست این گروه ستمگار

کشته گشته اند ٭ و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **فرد** بی روی تو زنده

می توان بود ولی ٭ آن زندگی از هزار مردن بتر[۵۳] ست ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد

میخواهم که هرچند زودتر[۵۴] خود را از ضیق تعلّقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم ٭ و جان خود در باخته

انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات

شیرین می نماید ٭ و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید ٭ اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد

و خواه خراب[۵۵] ٭ و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پردهٔ ٭

خواه گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد

و فنا را بر بقا اختیار توان کرد ٭ چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد ٭ و ایشان روی در نقاب

تراب تیره کشیده اند ٭ و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته هست ٭ و خرمن جمعیت ایشان بتند باد

اجل پریشان شده ٭ و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته بحالا میخواهم

که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم

و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست ٭ گزین جمله مقصود

نام نکوست ٭ و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد ٭ و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفای

من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک

گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آئی ٭ میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که

ایشان را در بیابان مرد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم ٭ و غالب ظن آنست که رای من از منهج ثواب منحرف نخواهد بود

صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند ٭ و دست و پای مرا در هم شکنند ٭ و شب بر کنارهٔ بیشه

که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند ٭ و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

۵۱ ای با تجربه باز ۱۲ فرزندان و خویشان رسانیده ۱۲
۵۲ عزیزان و قریبان ۱۲
۵۳ خراب و زبون ۱۲
۵۴ ای علی الاستعجال ۱۲
۵۵ باشد هر دو ۱۲ برابر است ۱۲
۵۶ هر دو یکسان است ۱۲
۵۷ ای هر دو نسبت علی السویه دارد ۱۲
۵۸ جمع حیله ۱۲
۵۹ فکر کرده ام ۱۲
۶۰ نام بید این است از خشک شدن غنچه می آید

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود در بروی ببخشود و با او جور سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آبست ✤ بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ✤ ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد دیکه بر تدبیر ما داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ✤ راه جوید هر که هست از عاقلان ✤ گر تو در گلشن در آیی گل بری ✤ سوی بستان بگذری سنبل بری ✤ ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم باز بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از سواد اران پادشاه و سپاه ایشان ست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ✤ ور بگریم دیده ها جیحون شود ✤ ملک گفت حالا بوزنگان کجااند جواب داد که بیابانی ست

۵۱ ای پیران و جوانان
۵۲ بغیر از شنیدن
۵۳ دریافت کردن
۵۴ ای از جهت دو چیزه و فواد
۵۵ لف و نشر غیر مرتب
۵۶ کدورت حاصل شد
۵۷
۵۸ ای تصرف آن آرد
۵۹
۶۰
۶۱

که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت

باسپاه خونخوار ولشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون

صلاح چیست و مبادا اگر از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت

واگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی

ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی

در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت

چگونه کنم که رفتن بر من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار رسیده ام

وترا بالحیله برون می توانم کشید آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال

با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب

حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه می نمود

تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب بی آب که ابر بهار در فضای آن از غایت تشنگی

سوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق

آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان

می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی

و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی **نظم**

بیابانی و بیمی پر مخافت * بهر گامی در و صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ و

سنگ آهن ربا بود * میمون گفت زود بشتابند پیش از انکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد

سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد

رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتفتی تمام قدم دران بیابان نهادند

و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برامد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون

تعجیل میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما آنچنان می شد
نفس گرم * که لب از تاب آن چون شمع می سوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخی دیگر
برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد
از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها
در تاب و جگرها بی آب می شود و هوا آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار
جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و باتش بیدادی که در نهاد
بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید **بیت**
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم کند که اهل کینه بجهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی نهاده
و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد دیده ام و پیش ازین زاغان
را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس
را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان از انچه
گمان بردند افزون **بیت** می شنیدم که راحت جانی * چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست
که پیش ازانکه مارا شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل ازانکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم
ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت روئی و بی رحمی ست که فقیری را
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر
در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن * وز شب محنت زدگی

---

۵۱ ای متوجه بخطاب و عتاب شد ۱۲
۵۲ که درین جا تو مع اعوان و انصار خود هلاک خواهی شد ۱۲
۵۳ در حقیقت بمکافات ۱۲
۵۴ حسب تجویز میمون ۱۲
۵۵ که آن خرسان بوزنه ۱۲
۵۶ فتح و فیروزی ۱۲
۵۷ ای ترک جان کرده اند ۱۲
۵۸ در هوشیاری و خردمندی ۱۲
۵۹ ای ثابت گردید ۱۲
۶۰ ای باضعاف ازان فائق و بهتر هستی ۱۲
۶۱ ای سابق ازین که کارشناس بوقت شام ضرری ازو بما رساند و پیش از صبح او را فرصت ندادہ بوقت چاشت بهر سر ۱۲
۶۲ کارشناس تمام ستمدیدنی ای بعنوان و بسیار ۱۲
۶۳ خود وقوع آن باشد و اندیشه ۱۲

یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند و زیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق نیکخواه را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هریک را بنوعی خشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینهٔ از و نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی مستمندی از ستمگاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردنکشی محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت بپیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت **فرد** گرچه نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ٭ پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن مباش ٭ ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی بارنگ زرق برآمیخته **بیت** سراپای او جمله ریو است و رنگ ٭ وز افسون او زیرکان گشته دنگ ٭ واگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ذمیمش

۵۱ ای ارنج
۵۲ واو عطف ۱۲
۵۳ ای حاصل نشود ۱۲
۵۴ ای ایکه ... ۱۲
۵۵ صاحب ... ۱۲ ای وزیر ۱۲
بیخبر و مدهوش ۱۲ و احمق و ابله ۱۲
۵۶ مبالغه است در طهارت و لطافت آن بخلاف شراب دنیا ۱۲ جلالین

از قرار خویش نگردد ۞ و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد **بیت**
ز بد اصل نیکی مدار ید امید ۞ که زنگی نگردد بشستن سفید ۞ و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شعر دیبا فی المثل
عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب
و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای مواصلت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد
زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که
اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف
اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت و روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
بر آوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ۞ وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست ۞ زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و او
فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر
دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان
بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر انچه در زیر فلک است
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری ۞ بر آمد برین طاق نیلوفری ۞
زمانه در روشنی باز کرد ۞ جهان بازی دیگر آغاز کرد ۞ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال بادی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تراز خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **فرد** آفتابی بدین بلندی را ❊ ذرهٔ ابر ناپدید کند ❊ زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال برخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای تمکین در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را در گوش گران او در آرد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماد **بیت** باد اگر ابر را بجنباند ❊ چون بکوهی رسد فرو ماند ❊ زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش بر و غالبست و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سررشتهٔ دختر بدان منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق ست دست بدعا برداشت از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داده بازگشت **فرد** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ❊ ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن ❊ فائدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود ❊

و حکیم سخندان همین معنی را در سلکِ نظم کشیده بدین عبارتِ رنگین و اشارتِ شیرین ادا میکند

مثنوی درختی که تلخ ست او را سرشت ٭ گرش در نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهدِ ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭

ملکِ بومان چنانکه رسمِ بی دولتان باشد این نصایح را استماع نمود و سخنِ وزیر را حمل بر حسد کرده نظر به عواقبِ امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرمِ خاص شده بر غوامضِ اسرار و مخفیاتِ احوالِ ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیکِ زاغان رفت و ملکِ زاغان او را دید به نشاط و اقبال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکامِ دل اکنون توان رسید ٭ کارام جان و راحتِ روح روان رسید ٭ پس ملک بوزیر پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولتِ ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقتِ انتقام کشیدن است و دشمنان بکامِ دلِ دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورتِ مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسبابِ در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزمِ خشک بسیار یاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر درِ غار جمع کنند و من از منزلِ شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صوابدید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوحِ بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبانِ تهنیت باز گشاده بدان فتحِ عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **مثنوی** آخر مرادِ ملک روا کرد روزگار ٭ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ٭ هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود ٭ آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار ٭ ملک و لشکر از مساعیِ جمیله و مآثرِ پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائطِ اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او

استفسار ملک زاغان حالت بومان از ارکان زاغ

ملک ادعای خیری می گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و ثنای آن بر زبان
ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان
عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده
و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان اخس
ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ممالک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **فرد** آن تیره رای
کرد بملک تو چشم شوخ بتاخت زرد روی گشت و جهان شد بروی سیاه * دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته اند با یار بد نشستن
ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن * ازان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن * کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم است * اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید
و هر محنتی که بدو پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن رنجی باید کشید و بدتلخی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید **فرد** من از غصه شکایت نکنم که در طریق طلب * براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر دانستند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لا جرم دیدند آنچه دیدند و
رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از

دوستان نا امید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی گر تو نا امید بود * محرم خود مساز در همه حال * با عدو نیز گر تو ترسانست * نیست اظهار سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم وبیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقىٰ مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقىٰ مَعَ الظُّلْمِ **مثنوی** رها کن ستم را که یکبارگی * که کم عمری آید ستمگارگی * شهنشاه چون رای بد کند * یقین دان که بد در حق خود کند * و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شروع نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران کیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هوا و حرص و آز خیمهٔ اقامت نزد امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد **قطعه** میندیش در حق مردم بدی * که آری بلا بر سر خویشتن * نه بینی که رنج فراوان کشد * که چاهی کند بهر من چاه کن * به آخر که چه را بپایان برد * وی اندر تگ چاه افتد نه من * ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردهٔ و دشمنان را بخلاف مراد تو [illegible] و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش اشنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مردان آنکسان اند که چون عزیمت او بر امضا

کاری مهم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد
فرد
از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای ؛ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند ؛ و اگر
صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت
کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتورهای تمام بدو راه یافت
بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی
بی قوت صورت نمی‌بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ؛ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ؛ وقت پیری هم
غنیمت دان که از عمر عزیز ؛ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب ؛ ما در آنست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده‌ام و بموجب وی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان
تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی
کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک
بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می‌بینم موجب آن چیست مار جواب
داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده
که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت
و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت

بیت من این آه جگر سوز از دل بریان شکن دارم ۔ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان
بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن
خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که
غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد
من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از
پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ۔ ملک غوکان را این باب
موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده
بر ابنای جنس خود تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی
مرا از مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که
در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی بود
از آن عار نمی داشت **رباعی** دستی که بزد دیدنش ترا ننگ آید ۔ در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار ست ملال افزاید ۔ در حالت احتیاج بد ننماید ۔ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که
من نیز اگر صبر می کردم و مذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع نمیرسید نزد دشمن را برفق و مدارا زود تر استاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین ست و آب بالطافت
و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

فرد بلطف کن که هر کاری که صعب است ✤ بنرمی و مدارا می توان ساخت ✤ و ازین جا گفته اند

که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن ابری کند

غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب

ملکی را پریشان سازد و تواند که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی**

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ✤ که نتوان با سپاه بیکران کرد ✤ به شمشیری توان جانی ربودن ✤ بفکری

شاید اقلیمی گشودن ✤ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت

تمام این کارها با صابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود

و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت

مروت مخصوص باشد و انچه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند

کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب

قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت

مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ✤ انچه مقصود بود زود میسر گردد ✤

مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را ✤ که اگر روی سو بجهد نهی بر گردد ✤ ملک گفت ایشان از ما این مقدار

حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس

گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که

بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف

مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام

گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت

کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت

ایشان بطلب قوت میرفتند انچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی

گنجشکِ نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشکِ ماده را دید که با اضطرابِ تمام گردِ آشیانه می پرید
و فریادِ سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یارِ نازنین این چه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد

فرد می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک * در دلِ سوزان غمی دارم که آهی میکشم * چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب پدید آمد و قصدِ بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم

فرد اگرچه غالبی از دشمنِ ضعیف بترس * که تیرِ آهِ سحر بر نشانه می آید * بجائی نرسید و گفت آه را در
آئینهٔ تیره دلِ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدرِ این فرزندان کمرِ انتقام بر بندیم و بدانچه
توانیم در هلاکِ تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند * ز مشتِ تو ای عاجز
گی کند و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریادِ من نمیرسد ع فریادرسی دارم فریادرس
نیست * و آن ظالمِ ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشکِ نر این سخن استماع کرده
دود از نهادش بر آمد و از فراقِ فرزندان آتشِ حسرت در جانش افتاد درین محل خداوندِ خانه باشتعالِ
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد
گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دستِ او برداشت و بدرونِ آشیانه افگند صاحبِ خانه از خوفِ
آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضررِ آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیرِ آشیانه را خالی می ساخت
تا آتش را منطفی سازد مار از پیشِ شررِ آتش دید و از بالا آوازِ میختین شنید سر از سوراخی که بجانبِ
بام داشت بیرون کرد سر بدر آوردن همان بود و میختین بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار
دشمنِ خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگِ انتقام فرو کوفتند

فرد دشمن اگرچه خرد بود از طریقِ حزم * او را بزرگ دان و غمِ کارِ خویش خور * ملک گفت کفایتِ این
مهم و بر افتادنِ خصمان ببرکتِ رای و میامنِ اخلاصِ تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخنِ تو کردم نتائجِ
آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمامِ مصالحِ مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دستِ ناکامی بدامنِ
اقبالِ او نرسد و پایِ حوادث گردِ ساحتِ سعادتِ او نگردد چنانچه مرا از حسنِ رای و رویتِ تو واقع

فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم * مراست دستِ قوی چون تو دستیارِ منی * و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی و بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود و چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم دستور کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن ببیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم * با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند * مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم * ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید * روزگار خصم واژون از زوال آمد پدید * کارشناس گفت هر اینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت * جانب خوشدلی عنان برتافت * ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه راه راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و دوران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی ✤ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ✤ کازرده محنتی برآرد نفسی ✤ و حالا
بصواب آن لائق ترکه در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار در داشت در مهمات ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بیند و عزمی
شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تیغ ✤ این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ✤ نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و این جا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **مثنوی**
چسان رای آنکس نماید صواب ✤ که از گفته وی کنند اجتناب ✤ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ✤ این ست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه
در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

استفسار دابشلیم از بیدپای مثال حصول کردن مطلب و دادنش بغفلت

والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق
بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر
لاف مودت زند * صاحب عقلش نه شمارد بدوست * مار همانست ببصیرت که هست * گرچه بصورت
بدر آید ز پوست * و فائدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست
که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان
را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد
بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید
بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکو خواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نا شدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی
آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از
ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از
صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران
آسمان از طلعتت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای * بر سر آن بومی که تو ظل
همایون گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرتت * آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری * بر خاطر
خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محل فطنت آن
آسان ترست که بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد
و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود
عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را
بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد
و زخم تهتک و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از سیاسن احسانش پهلوی فراهت بر بستر امن
بازنهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده

بیت ستم را زبان عدل او بسته باز + خدا راضی و خلق خشنود باز + مدتی متمادی در شادی
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد شور
از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی رو
به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط انبساط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت روزگار
غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و شربت عذب توانگری
را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش
بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم بی شمار هست + در جام روزگار می غمگسار نیست
یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست + این پیرزن شوهرکش که
دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل مردمان گرد و مبتلا شوند + و با این همه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با آغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی ازو بر نخورد

فرد جمیله ایست عروس جهان و لی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید + کودک مزاجان سرکوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند

مثنوی راست چون ارقم ست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد هم چون خیال کج اندیش + و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد **فرد** بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد + کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان + القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید ست + موی سفید آیت نومید یست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **ع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی + دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند

مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار آورد بید مشک + بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین
کز و عالم گلستان میشود * واو نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را
فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی
و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند **فرد** بالیدازین نشاط تن تخت بر زمین * بگذشت ازین نوید
سر تاج ز آسمان * بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت
قرار گرفت و به میوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست * بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینهٔ سینه می دید بمدد روشنائی صبح
شیخوخت می زدود **بیت** صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار شو * خواب نیکو نیست در وقت سحر
بیدار شو * روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ
او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس بگیری در آب افگندی و به آواز آن تلذذی نمودی قضارا سنگ پشتی
از ان طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده بنج هست که دو سه روز
آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در ان محل که بوزینه انجیر می خورد
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می انداز دو این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد و اندیشه کرد
که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید

ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از وی بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آیینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند

فرد

دل که آیینهٔ شاهی ست غباری دارد ✤ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی ✤

پس عزم صحبت بوزینه جزم کرد و آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است

قطعه

مرد را دوستان صاحبدل ✤ زیور دین و زینت دنیاست ✤
نعمت دهر اگرچه بسیار ست ✤ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ✤

سنگ پشت گفت مرا داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

فرد

از دوستی کسی چسان نفع بری ✤ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ✤ و نکته

درین جا گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست * آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی * سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن
بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی
رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری
بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش * سلاطین خاک بوس آستانش * رسوم
داد و دین بنیاد کرده * بداد و دین جهان آباد کرده * و این پادشاه را بوزینهٔ بود که در مواضع آفات
اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان
موصوف بود بمحرمیت ای اختصاص یافت * شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمی گذاشت * قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و داعیه کرد
که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم دان
و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند و دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که
ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی
فربه و جوان ست و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح درانست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دکان شیشه گریست آنرا اشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض

۵۳ بحذف مضاف ای عز ۱۲
۵۴ کتاره بالفتح لفظ هندیست ...
۵۵ بالفتح ... سوراخ کردن در دیوار و سوراخ ... غیاث اللغات
[illegible]

حکایت پادشاه و بوزنه و دزد زبانی بوزنه

باز گردیم* دزد دانا از سخن او عجب ماند و متحیر است که این مهم را بسنگ تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد* دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند* و ابله گرفتار آمد* عسس پرسید که کجا میرفتی* جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم* عسس بخندید و گفت احسنت* دزد چنین باید که برای خری که چندین بابان را در دهان منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جانرا از آن قدر بس میدانی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری* این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید* دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت* و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت* و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید* حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است* شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید*

پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد* و همه شب بحرص زر سنگ را بپولادی میبرید **بیت**

چنان میداد زآهن سنگ را تاب* که هم آتش برون میجست و هم آب*

هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید* و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد* رای را دید بر تخت زرین در خواب شده* و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده* و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته* و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته* و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته **فرد**

پروانه و من گرچه در سوختنیم اما* من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد*

دزد در نگریست* بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده* و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده* دزد از دیدن آن متحیر شد* و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است* و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بی قرار از کجا افتاده* دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند*

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچها دید که بروی سینهٔ رای می‌دوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیاره بهیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره براورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای درخواهی آورد و جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدین جا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو بهم شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی همه باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینهٔ دیوار خزینه می‌شگافت بواسطهٔ آنکه قبای ادانش در برداشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست * بهتر از دوستی که نادانست * کانچه نادان کند همه ضررست * وگرش نفع هست مختصرست * و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی** ز زندان و حریف بجنس بگریز * ز بستان و ز نااهلان بپرهیز * اگر عاقل بود خصم تو بهتر * که با نادان شوی یار و برادر * سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع جمعیت فروغ نبخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یارست * دل از بهر چنان روئی بکارست * و گروهی بر مثال دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چنین دانند که در هیچ زمان بکار نیاید و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند **مثنوی** پیش تو
از نور موافق تر اند * وز پشت از سایه منافق تر اند * گرم ولی از جگر افسرده تر * زنده ولی از دل خود
مرده تر * پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست * سنگ پشت گفت کسی چه عملی
پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را
بده باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آن را فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد
مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم
دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا رو به آشیان عدم نهاده **رباعی** هر کس که
بدوستی رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آینه روی همدمی نتوان دید * زان نیز چه فائده
چو دم نتوان زد * چون سخن بدین جا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت
و نکته از آداب دوستی یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیام قیامت
در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی
بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد
و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری
و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را
نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **فرد** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت او مونس جان ما را بس *
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جانگداز از دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید **فرد** هجر داغی ست که گر بر جگر کوه نهند

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند + آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد

وگفت **قطعه** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند + همچو مردم پای شوق قامتش در گل بماند +

از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم + رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند + نمی دانم تا غریب من

بچه محل در رحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق

منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان

گل رعنا بچمن باز آید + مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید + رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد

گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار

مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت

چگونه پدید آید و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته **ع** دانم که انچه گوئی

بی شبهه راست باشد + گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان

بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا

باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید

آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران + ما را کنار از اشک پر

او در کنار دیگران + ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم

نابود کردی یار مرا که انیس خاطر پرملال من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت به نشاط

دیدار ش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت

نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر

من درویش نداند است + بیگانه شد و مصلحت خویش نداند است + یار او گفت حالا بودنی بوده است غم

بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد مسکین بمطالعه کتاب

حیل که آیه اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ بیان مقدمات آن می کند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک

بوزنه بدست ایشان نیفتاد در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بشارت خواهر خوانده خود را بیماری ساخت

وکسی نزدِ سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرد** یارا اگر بسر پرسیدنِ بیمار غم ہست + گو بیا خوش کہ ہنوزش
نفسی می آید + سنگ پشت از ناتوانی و بیماریِ جفتِ خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهدِ ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یارِ غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و منِ غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوهِ فراق تو
تنها نخواهد گذاشت و دردِ هجران بی مونسی رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوهِ تو نیست
وای بر حالِ کسی کش غم کند غمخوارگی + سنگ پشت گفت ای رفیقِ مهربان و ای راحتِ روح و روان مرا
سفرِ ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبتِ تو دوری نجویم
و بمرادِ خاطر یکدم از ملازمتِ تو غائب نشوم **فرد** ز دیدارِ توام دوری ضروری میشود ورنه + نخواهد هیچ
موجودی که جان از تن جدا باشد + پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکنِ خود نهاد و چون
وطنِ مالوف بقدمِ سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آوازِ مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بسترِ هلاک افتاده و در گلزارِ رخسارش بجای دستهٔ
ارغوان گلِ زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی + هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرحِ تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرضِ قبول
می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **فرد** ای دل از گویش بهر سرمایه در دو نیاز + کین متاعِ کاسد آنجا
روز بازاری نیافت + از خواهر خوانده که خود را به بیمارداریِ او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا
لب بسخن نمی کشاید و مافی الضمیر خود را با منِ پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دلِ پر درد
بر کشید و گفت **فرد** دردِ سرِ علاج مکش بعد ازین طبیب + دردیست دردِ عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصتِ نفس زدن یابد
و بچه قوت سامانِ گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغازِ جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بپیدا کردنِ آن قادر نمی توان شد
زودتر بگوی تا در طلبِ آن گردِ بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشای حیات ست برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد * دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد * بیمار دار جواب داد که این نوع در دیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میگرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار ست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بی شمار ترا نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع ست و نه راحت صحت حاصل **فرد** بجز خون شربتی در خور د در خود نمی بینم * بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم * اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چند انچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست و عقل روشن رای را بر نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست **بیت** حیف باشد که از برای زنی * پاره سازی بغدر پیرهنی * و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بد و متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف می نماید **فرد** بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم * هزار بار به از خون دوستان نوست * آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پایهٔ میزان هواداری را بگرد دغا سبک سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

فرد پیر پیمانه گسلی بین که روانش خوش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت بعد از

قصد بوزنه دانست که تا او را مسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت

و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده

چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را

که چون تو دلداری * نمود روی بمن بعد مدتی باری * و سنگ پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان

استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال

ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع

که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی

دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم

ای بی مروت روا باشد که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در

خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد این جا تو چون گل شگفته * رفیق ترا خار

در پای رفته * پس بر عزم آن آمده ام که اگرامی و اجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته

و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات

و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو میبیه

بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر سنت گذر افتد * که تا

بروز نیم از رویت آفتاب در افتد * دیگر میخواهم که جمعی را ابروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از

حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت

و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه

اهل رسم و عادت کنند نیست * چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران

آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست * و انچه از سوالات

ودودی که مرا بنسبت تو واقعست در بارهٔ خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که انتخاب
بمکارم اخلاق تو زیاده است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و ملکت
و خدم و حشم دور افتاده بند آل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بیمن صحبت تو
بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی **بیت** درین وحشت سرای
محنت آباد ❊ بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد ❊ پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ
من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مائدهٔ صورت **بیت** تکلف
دوست می‌باید که باشد زان دو دوست ❊ درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ❊ سنگ‌پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب مأکولات
و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمیخواهم که
یکدم بی تو باشم ❊ بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ❊ اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود **فرد** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ❊ چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد ❊ و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست ❊ در دیده
مقیم است خیالت پیوست ❊ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ❊ غم نیست چو اتصال روحانی هست ❊
سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع
مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب
متعذر است و مرا در بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت

دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینهٔ او را شکافت * برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد و غدر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست اگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل سیر وی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش
و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست وظائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه ببخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو درست وجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر بنماید **فرد** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست
سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی
چشم داشتن از روش خردمندان دورست **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان

باب ۵ در مضرت غفلت

گل نروید ❊ پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب ارباب امانت چه نوع کاری تواند بود ❊ و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود ❊ سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده همان جا توقف کرد ❊ بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد ❊ و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت ❊ و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت ❊ اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بد سگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد ❊ و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یارست خوش ایمن نشستی ❊ و گر کج باخت از مکرش برستی ❊ پس سنگ پشت را آواز داد ❊ و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی ❊ و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی ❊ گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر می گرداند ❊ بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است ❊ الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن

ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشید ❊ اکنون باز گوی که این کدام علت است ❊ و طریق معالجت آن چیست ❊ چه هر دردی را دوائی معین است ❊ و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین ❊ با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود ❊ و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود ❊ سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد ❊ بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود ❊ و اگر تو باز گوی شاید مرا از آن وقوفی باشد ❊ و بحصول آن نشانی توانم داد ❊ سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است ❊ راست که این سخن بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد ❊ و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی ❊ و بعلت غفلت و بی خبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی ❊ و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است ❊ و سخن منافقان را در گوش جای داده ❊ و از شست فریب صاحب غرضان

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند * اکنون جز حیله و مکر دستگیری

نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی

بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از

گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم سودی بهلاک شود و من از

بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره

او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم * هیچ لائق ترم از

حلقهٔ زنجیر نبود * پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست

من آسان ست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم

و ازان هیچ رنجی بما نرسد و مار البس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن

و دیگر آنکه با بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه

در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند

دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند

از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب

آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراغ

خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان

بپای دلبری نتوان فگند * چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار * و اگر در منزل اعلام میکردی دل

با خود می آوردم و لیکن نه بیا بودی که بقدم من حضرت را صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ

آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی

فراگرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم

که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم و دل نیز

ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کز راه می خوانند دل *

تا کی از بیهوده رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاورده‌ای بوزنه جواب داد
که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان
بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی
را منغص می‌سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر
و نفع و ضرر می‌باشد **بیت** هر دم بهوای دلربائی دگر است ❊ هر لحظه ز روی فکر جائی دگر است ❊ و من
چون بخانه تو می‌آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تو اند بتمام
و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مدارات مستوره بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می‌شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی‌شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن
امید و توقع تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن
فوت می‌شود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت ❊ روی بنما کانتظار از حد گذشت ❊ بوزنه بخندید
و گفت **بیت** یاد میدار کانچه بنمودی ❊ در وفا بر خلاف آن بودی ❊ من عمر خود را در پادشاهی
گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن
بخشیده بود باز طلبید و من در زمره سنگوبان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فوائد تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر
و دیگر در مجلس جوانمردان همنشینی و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **فرد** مبر نام وفا
در بزم خوبان ❊ که بوئی از وفاداری نداری ❊ و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی دم مزند

سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد
فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ پشت فریاد
برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه
صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من
هم چنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده
آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت
باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که فراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او
بر چیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی باز تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده
بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد * وز بیم شکست جهان میلرزد * چرا این علت را معالجت نفرمائی
و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل
کان بسوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد تا ازین غصه
خون میخورم و ازین خارش روز بروز کاهم تا بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده
و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم و درین وقتها یکی از اطبا که
مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری می باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

باب ۵ در مضرت غفلت

و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته
قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر این
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی می نماید بیت در صفا چون
رخ نگارین است * در لطافت چو جان شیرین است * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری
که رخت کش او ست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد و شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملاطفتی
آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باز او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که
پیلی بموئی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار سفر ماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم
زکاه و جو همین نامی شنیدم * خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار *
مکن عیبم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک و خون خوردنی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای دار
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر جا که
شهرتی دارم هر جا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها بدین بلا مخصوصم بلکه تمام ابنای جنس
من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله و زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است *

حکایت روباه و شیر و بیخردی خر

کس را نداده اند برات مسلمی * و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست * روباه گفت غلط کرده عنوان مرد بدبختی که من اینجا زادم * اِنَّ اَرضَ اللهِ واسِعَةً میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سِیروا فِی الاَرضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بود * گزین جای رفتن بدان تنگ نیست * وگر تنگ باشد ترا جایگاه * خدای جهان را جهان تنگ نیست * خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و تشبیر ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید بپیش هر که رزق جست * رنج کوشش زبی صبری ست * جمله را رزاق روزی میدهد * قسمت هر یک بپیشش می نهد * روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت آلهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بجسب کوش که کاسب بود حبیب الله * و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور ست و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه‌های فراخ * درختان بار آور و سبز شاخ * نسیم گل و نالهٔ فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته * پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میچراند و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان بکرش در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمائی بجان فرمان برم * روباه بپیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زحمتی ابدا (؟) و بسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه
فائده داد سید رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بد عهد
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری ✱ فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ✱ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و انچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم ع تهی بیچاره را حوصله باز نیست ✱ ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید
و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت
و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید
و گفت **بیت** حیف ست رنج بردن در حق چو تو یاری ✱ کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ✱ ای مکار
نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و به آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه انچه تو دیدی طلسمی ست که
حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این
مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانور
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد **مثنوی** گفت

روبه آن طلسم و سحر بود ٭ کو ترا در چشم شیری می نمود ٭ ورنه من از تو بتن مسکین ترم ٭ که شب و روز اندرینجا میچرم ٭ گر نه زان گونه طلسمی ساختی ٭ هر شکم خواری بدینجا تاختی ٭ و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دبدمه می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شد روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دائره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که فرصت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را به بینی و بدانی که مطلقاً در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و متکی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر حد چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من بست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد ست بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ست

بعد از انکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود
بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز پر توجیهات بر اطراف بدن افگند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود + ورنه هیچ از دل بیرحم
تو تقصیر نبود + من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فرو گذار
و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم + ور سرو شوی به بوستان کم گذرم + ور مایهٔ
جان شوی بهیچت نخرم + یاد تو نکنم دیگر و نامت نبرم + سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار
و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری که جفاکار
بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید دانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد
و تن را بسر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت **مثنوی** لایق ست ار باشدم در خون نشست +
تا چرا یاری چنین دادم ز دست + همچو من هرگز شکست خود که کرد + این که من کردم بدست خود که کرد +
گر شود جاوید جانم عذر خواه + هم نیارد خواست عذر این گناه + این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت **فرد** بر من جفا و بخت من آمد وگرنه یار + حاشا که رسم جور و
طریق ستم نداشت + این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت
آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت
این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب
چون بدست بود غنیمت شمار + وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد + بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد +
وانگه ز رنج بی درمی غصها خورد + وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال + چندانکه او فغان کند و جامها درد +

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن‌ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود **بیت** ای ضمیر تو
از سر کن فکان واقف * زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که
بر مراد خویش قادر شد و در محل فرصت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد
و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا رسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت **بیت**
شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش
بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بالسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم
احوالش بندامت ادا کند و ستوده‌تر خصـ[illegible] ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری
خزانهٔ خرد است * هر کرا حلم نیست دیو و دد است * و نکته‌ای در آن گفته‌اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد
یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می‌تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید
و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درر باید چون درشت‌خوئی و تهتک و سبکساری
و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی‌نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت
رای آنکس نفرتی پیدا آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت‌خوی و سخت‌دل
و خشمگین و کینه‌کش می‌بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو
چون ثریا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و مؤید ملت ابراهیم خلیل را
علی نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم
لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

باب ۶ در مضرت تعجیل در کار

بیت ستون خرد بردباری بود ❊ سبک سر همیشه بخواری بود ❊ شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و معنی این سخن را بمین جا ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ❊ لطف رحمن ست صبر و اجتناب ❊ با تأنی گشت موجود از خدا ❊ تا بشش روز این زمین و چرخها ❊ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ❊ صد زمین در یکدم آوردی برون ❊ این تأنی از پی تعلیم تست ❊ صبر کن در کار دیر آید درست ❊ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش ❊ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ❊ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جملهٔ آن حکایات زاهدی که بی تأملی پای در میدان اجتهاد نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت می نماید ای گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ اَلنِّكَاحُ مِنْ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاكَحُوا وَتَوَالَدُوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ❊ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ❊ عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست ❊ عشرت اباد تأهل روضهٔ امن و امان ❊ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جنایت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ❊ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ❊ زهی همنشین نکو کام دل تواند یافت

مشورت گرفتن زاهد در امر کتخدائی از زاهدی

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ٭ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن
پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه اما حنّانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ
یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منّانه زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انّانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای
مرد نکو ٭ هم درین عالم ست دوزخ او ٭ زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار
دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان نفسش
راست ناچو تیر شود ٭ صحبت دختری که جان بخشد ٭ زهر قاتل بود چو پیر شود ٭ و زنان از ده ساله
تا بست ساله موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و حضور
رزق و سال و سن اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو ز پنجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد ٭ زانکه اگر از پنجه بجست ٭ عاقبت الامر در افتد شست ٭ زاهد پرسید که
در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی
با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوب ست و کمال هنر و دامن پاک ٭ لاجرم همت پاکان دو عالم
با اوست ٭ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو
خصلت هر چند زشت صورت بود دیار مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زیار سازگار و همدم نیک
شود در خوب نبود دیده روشن ٭ بپرهیز از رفیق ناموافق ٭ دگر بیست از جمالش خانه گلشن ٭ و درین باب
دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در صحیفه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا ٭ کند مرد
درویش را پادشا ٭ همه روز گر غم خوری غم مدار ٭ چو شب غمگسارت بود در کنار ٭ اگر پارسا باشد و

خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مگیر ✣ زن زشت خو گرچه زیبا بود ✣ کجا در درون دلش جا بود ✣ ببین الفرعیش
چو حور بهشت گران روی دیگر چو دیو است زشت ✣ بزندان قاضی گرفتار به ✣ که در خانه بینی برابر و گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ✣ بلای سفر به که در خانه جنگ ✣ در خرمی بر سرائی به بند ✣ که بانگ زن از وی
برآید بلند ✣ ز نامحرمان چشم زن کور باد ✣ چو بیرون شد از خانه در گور باد ✣ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **قطعه** ای مهر طلعت تو گرفته میهمان حسن ✣ ماهی تمام
بر افق آسمان حسن ✣ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ✣ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ✣
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال ثواب من دعا
بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **فرد** غرض ز محنت زن و رنج کشیدن مرد ✣
همین نتیجهٔ فرزند نازنین باشد ✣ و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی مضطر اعتبار کرده بود
بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا
دل پاک باشد ز اعتدال ✣ آن دعایش میرود تا ذو الجلال ✣ آن دعائی بیخودان خود دیگر است ✣
آن دعا زو نیست زان داور است ✣ آن دعا حق میکند چون او فناست ✣ هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد بسیار شادی
بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو

بساحلِ ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامِ نیکو و لقبی
شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیتِ او باقصی الغایت و الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیبِ او سعیِ جمیل بجا آرم تا به آدابِ طریقت متحلّی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحبِ کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم تا از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسلِ ما ببرکتِ ایشان باقی ماند و نامِ ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود

قطعه ماند نامم در دورانِ کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش ٭ از آن نامِ صدف در گوش ماست
که می بینند درِ شاهوارش ٭ زن گفت ای رفیقِ شفیق و ای شیخ صاحبِ طریق این سخنان لائق
سجاده نشینی و مناسبِ تسبیح گزاری نیست او لا بوجودِ فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایانِ این کار
پدیدار نیست و تو چون نادانِ خیال پرست بر مرکبِ تمنا نشسته و مانندِ خیال پرستانِ نادان در
عرصهٔ آرزو سمندِ امید میدوانی و نهایت این میدان نمی دانی **قطعه** به آرزو و هوس ره نمی توان پیمود
بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ٭ هزار کس بتمنای خام سوخته شد ٭ که روزگاری بکامِ دل نتواخت
و سخنِ تو مزاجِ عملِ آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگیِ بازرگانی خانه داشت و بمین مجاورتِ او
روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین
سودها اندوختی بحکمِ آنکه پارسا مرد او قانعی ستوده داشت و پیوسته حبِّ محبت الهی در مزرعهٔ دل بیغل
می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری
همین تواند بود که دلِ درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مالِ فانی بردارند **فرد** توانگرا دلِ درویشِ خود
بدست آور ٭ که مخزنِ زر و گنج درم نخواهد ماند ٭ خواجهٔ بازرگان نیز فرصتِ خیر را غنیمت شمرده هر روز
از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوتِ زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن
چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگر

واندیشهٔ میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را بهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از فرموده من تجاوز نمود سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق بر دی بر دی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامهٔ وی پاره ساز بریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق مثل این کلمات خوض نباید نمود و بوکه و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد **فرد** اگر را با مگر تزویج کردند * از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام * مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها بختیم کز دور سپهر * کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن * یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت * یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن * عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست * هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن * زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد **بیت**

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید * بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید * زاهد بجمال فرزند شادیها کرد و
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگرا
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف شده
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت * کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی * روزی مادرش
میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بید سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی
از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون
بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در
دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه
همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن خشم
کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائره ها متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج
سر بسر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز * گهی نموده زتن حلقها کمند آسا * نه ابر لیک دو
برق اندرو شده پنهان * نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا * قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند
راسو در جست و حلق او را گرفته بجوارح تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ان
ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری بروزنه دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر سر زد
و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت
و فریاد و زاری و ناله کنان میگفت **فرد** من و غم زین سپس و خود همه کس میداند * که دل خوش پس ازین حال محالی
عجب است * دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل

جانگداز از راسو معذرت دفع نخواهد کرد و اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و اینچه کار نالائق بود که
بر دست من برفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست * ور جان دهم ز ناخوشی این عمل سزاست
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بیجا نه خود را بی موجبی
هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و
خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **فرد** نامم نشانهٔ شد
در تهمت ملامت * ای کاشکی نبودی نام من نشان هم * زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین
حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملامت کشاده گفت ع
ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرموده این بود
که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الٰهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین می بایست که
ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و از جواب خجل
من هم میدانم که در ادای شکر الٰهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم
شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللّٰهِ همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا
بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند * که باشد زخم شمشیر و بود زندش بسوزن هم * زن گفت راست می گوئی حالا از
ملامت هیچ فائدهٔ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم **بیت** شتاب و بدی کار اهرمن ست * پشیمانی جان و رنج تن ست * و نه همین تو درین
دام افتادهٔ و درین فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها

به آتشِ حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در زمانِ قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصدِ صید
توسنِ مراد تاختی و همواره کمندِ نشاط در گردنِ شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیمِ چنگالِ او نسرِ طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی**
چو او باز کردی پر و بالِ خویش * ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش * وگر جانبِ آسمان تاختی * عقابِ
فلک پر بینداختی * و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدستِ خود او را تربیت فرمودی
اتفاقاً ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایتِ
شعف از پیِ او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی شتافتند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید و شمال با وجودِ تیزروی
غبارِ مرکبِ او را در نمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته * پی نتوان برد که چون رفته * در اثنای
این حال آتشِ عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان
جوانبِ دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیرِ کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آبِ جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بارِ دیگر
جام در زیرِ کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
ع نزدیکِ لب آرند و چشیدن نگذارند * شاه از غایتِ تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد
مقارنِ این حال رکابدارِ شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آبِ زلال که از کوه
فرو می چکد میلی تمام است و مجالِ آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالایِ کوه بر آی و از منبعِ
این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبرِ کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشمِ بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد
حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لبِ آن چشمه مرده و حرارتِ آفتاب در وی اثر کرده لعابِ زهر آمیز

با آب آن چشمه مخلوط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه به پایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید **بیت** خورد همی آب و تف از دل نشاند ۞ و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ۞ رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت **فرد** مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد ۞ حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت ۞ پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان ۞ کش نتوان باز کشیدن عنان ۞ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ۞ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده **مثنوی** مردم بی سنگ بجو دم گم بود ۞ سنگ گران گوهر مردم بود ۞ برق سبکسار نیاید بسی ۞ هر نفس از جا نرود جز خسی ۞ هر که بتعجیل بر آورد دست ۞ سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ۞ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور ست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این ست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را بابشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و نفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید * که گوی عیش بچوگان جهد بربائی * متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل * که آخر افگندت بر زمین برسوائی * شتاب در خطری افگند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی * مکن شتاب و زآیین حلم روی متاب * که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی *

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی کار از چپ و راست و پیش و پس او را در اینده و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان بموالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بجهد و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آثار دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک بدید دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و تملق بیگانگان

و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش بست عهد محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد
و بنای مودت بر وجهی تحسن یابد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند
و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته
همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان موئی * دشمنی
هم بدان صفت خوش نیست * که زیاری نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر که را
هست معتدل خوئی * و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و هر چه کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود * بوستان را از وست برگ و
نوا * و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار
عقده مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی
چاره اندیش * که دیدی حیله صد ساله از پیش * در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا
صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز گشید

وقدری گوشت برروی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل پوی کنان بجانب گوشت آمد
وهنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص ست که جمله را بدام
اندازد • واندر طلب مال حرام اندازد • حرص ست که جمله خلق را ز آسایش • باز آرد و در رنج مدام
اندازد • القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جان بر داشته نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعائی گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا • ره بجائی بنماید که بلا بیشتر ست • موش اندیشه کرد که اگر پیش روم
گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من درمیان
این همه بلاها چه بیارم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود
از که جویم **بیت** ندارم محرمی کز راه اصلاح کار خود پرسم • نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم • حالا
درهای بلا باز ست و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز بسته شده با این همه
دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند
گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر • گه صاف لطف بخشد
و گاه دُرد قهر • مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن
جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم • که آئین
جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد • اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ
دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت
پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ✤ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ✤ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جا لیش ✤ نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز تک و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و سوسه بود که و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد و چند انچه در آینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب برونه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر بدخیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** با استواری اندیشه کوش در تدبیر ✤ که از تردد وسواس صد خلل زاید ✤ ثبات رای نماید خیال کار درست ✤ در آب جنبان صورت درست ننماید ✤ مرا هیچ تدبیر موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک بی کاری بیگیرند **ع** دوست چون باماست دشمن گو بی کاری نشین ✤ آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ✤ تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دلمان تو ولی ✤ وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی ✤ گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من بجز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد

حکایت موش دانا و گربه

بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بر آن مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم **فرد** این
دوستی ست مشتمل بر غرضی * اما غرضی که نه نفع دارد نه ضرر * و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو
گواه می گذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت سر صد ایستاده * هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم
هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا * گربه
بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست
و گربه بسیر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد
ع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست * چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بکشتی کاری میکند و صدق من باز نمایش
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر * و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهده وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران **فرد** فرما اشارتی که دو چشم
امیدوار * بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم * گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دید
شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه اکه و الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که

رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن ٭ تا نام توان جست ره ننگ مزن ٭ بر خلق جهان در

مدارا بگشا ٭ پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ٭ تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب

بیمن این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت

آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست

ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو ٭ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می باید

پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان

بمشاهدهٔ آنحال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر

فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد

گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی

دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند

چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را

از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر

دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستانست

پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود

دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی

و من میدانستم که وفا داروئی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در

خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابهٔ

کیمیائیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای زکس ور سخن نمی شنوی ٭

بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ٭ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم

سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند

ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و ازین جا
گفته اند **بیت** آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست و هر گاه از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالاکلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**
جهان بیهوده بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که روش شمع
شبستان بعودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش * که آن لطافت و خوبی نه حد آب و
گل ست * پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران و نا مستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برارد **قطعه** کج روانرا دهند
خرمنها * برگ کاهی براستان ندهند * مگسان را دهند شکر و قند * بهمایان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر
از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ

۱۰ کار خود را بجانب خدا
۱۱ فاعل کارکنان قضا و قدر
۱۲ ترجمهٔ مگس بالا گذشت
۱۳ روزی بکسب حاصل کنند دوست خداست

آن ثبت نموده اند پس کسب اسباب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست

فرد سبب رزق تست کسب ولی ✤ رازق تو مسبب سبب ست ✤ صلاح در ان می بینیم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز انچه گفتی بصدق مقرون ست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد

فرد ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن ✤ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ✤ و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست ✤ بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده ببلای جلا راضی شد در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم ✤ که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ✤ زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم ✤ بمیرم همچنان بنده باشم ✤ اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم

فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ✤ تا نگوئی که دران وز وفائیت نبود ✤ و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاؤسِ روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطیِ زبان را جز بشکرِ شکرِ تو شیرین کام نسازم
و تا همایِ زندگانی سایهٔ کامرانی بر سرِ من افگنده دارد مرغِ دلِ خود را بسته دامِ کس نگردانم اگر در سلوکِ
سفرِ آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد
عهد همچنان ست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود * عهدِ من با تو همان ست و
همان خواهد بود * دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند مؤکد ساخت بخاطرِ جمع سر بزانویِ یارِ دلجوی نهاده در خواب شد مقارنِ این حال سواری بر شبدیز
برمرکبی تازی نژاد نشسته و لباسِ ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شبِ تارِ روی
او بدیدی بگمان بردی که مگر صبحِ صادق از شقِ افقِ مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در
پردهٔ ظلام نظر بر عارضِ زیبایِ او افگندی پنداشتی که آفتابِ جهان تاب از ورای حجابِ ظاهر لامع گشته
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاشِ حکمت پرگارِ ابداع دائره از عنبر تر
بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیتِ دهقانِ فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحیِ چشمهٔ حیاتش دمیده
قطعه چوگان زمشک بر مه تابان کشیدهٔ * مه را چو گوی در خمِ چوگان کشیدهٔ * وان خطِ سبز فام که خضر ست
نامِ او * خوش بر کنارِ چشمهٔ حیوان کشیدهٔ * آوردهٔ ز شعر سیه سایبانِ حسن * بر رویِ آفتابِ درخشان
کشیدهٔ * زن را که دیده بر جمالِ با کمالِ آن سوار افتاد سلطانِ محبت ملکِ دلش را باستیلایِ عشق
فرو گرفت و عقل که کدخدایِ خانهٔ بدن ست رختِ رحلت بربست و زبانِ حال بدین بیت ترنم آغاز کرده
بیت سواره آمدی و صیدِ خود کردی دل و تن هم * عنانِ صبر بگسستی بجامِ نغس توسن هم * از آن جانب
جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعتِ یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربایِ او را بر آراسته
و صیقلِ قدرتِ سبحانی بنورِ حسن آئینهٔ عارضِ او را روشنی داده روئی که خورشیدِ درخشان از رشکِ او
تافته شدی و زلفی که مشکِ خطا را از غیرتِ آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون نسیم و قدی چون
صنوبر * همه جا لیش نیکدیگر نکوتر * جگر از هر دو چشمش تیر خورده * شکر از هر دو لعلش شیر خورده *
لبش گوئی که حلوایِ نبات ست * چه حلوایِ نبات آبِ حیات ست * گردنِ جانِ او نیز اسیرِ زنجیرِ محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریز پای دیگر
اندر جهان گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از بلا زمان در افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ
بتان آذری چه کسی و این جا چون افتادی **بیت** ای میوه رسیده ز بستان کیستی * وی آیت
نو آمده در شان کیستی * زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را * بدل
دردی که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال
اساس ملالم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان **نغ** حیف باشد
چو تو شهبازی اسیر قفسی * روا باشد که تو با این وجه و جمال فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این
ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر بیهشی
رفت گو رو * کنون در نوست و روزی نو * بیا تا از در دولت در آییم * چو دولت خوش در آمد
خوش بر آییم * تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال
شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی
بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی
تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته
بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد
دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده و دود از نهادش
برآمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا

این چه نقش ست که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن گفت افسانهٔ مخوان
و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از
جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند
فرد گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز * گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید * پیر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهادهٔ و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشادهٔ بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شامت نقض عهد در تو رسد **ع** مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد * زن بقول وی التفات نانموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار
هامون نورد در پا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را نمی دریافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو * جهان پیما تر از شبدیز خسرو * بیک جستن توانستی گه
چون برق * بجستی از حدود غرب تا شرق * دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غائب شد پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **ع** دردمندان راه
می پرسند و از پی میروند * و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع دع ذکرهن فما لهن وفاء * و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن
معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد **فرد** میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا * چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست * اما چون
مقدار سه فرسخ راه رفته شدند بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمد
گفتند ساعتی این جا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای وی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ
یاسمین معاینه دیده میگفت **بیت** زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند * می ندانم روز و شب
بر یکدگر چون بسته اند * و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرد

این بیت اد میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر چون

بسته اند * در اثنای مقالات زن دهقان به استقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید

طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت و ترشده خود را بکرانه بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز

بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در

کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان سوی تیران * هزبر چرخ از سهمش

گریزان * به نیش ناخنان هر اب داده * بر تیغ ناب خون ناب داده * چشم شیر بروی افتادن همان

بود و او را بودن به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن

دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید روی از بلا

برتافت ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته

تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * درین وقت

پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد

بر کشید و میگفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * پس از

زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار

می بارید **فرد** حبذا روز که ما را در سرابستان وصل * چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود * دریغ که

لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان

بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم

سوزی * افسوس که بر دفتر عمرم ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریه بسیار

و ناله بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا برپی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را

دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی

دامنگیر او رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بمحبت وی تعجب خیره

نخبندان بوستان کن فکان ۱۲
۸۴ از قضا حاجت بول و غائط ۱۲
۸۵ تحقیقش بالا ذکر یافت ۱۲
۸۶ ای شوهر زن ۱۲
۸۷ اصل آن جبت نشینا که فاعل است و حب فعل ماضی است و
نقل فرو دوا فاعل آن است و آن
اسم مبهم است پس گردانیده شد
شی واحد پس گشت بمنزله اسمی که
رفع میدهد مابعد خود را پس معنی
حبذا زید دوست زید است و معنی حبذا زید
زید یا دوست است

۸۸ سیتان بیت ۱۲ اصلاح صراح
۸۹ حشا روده ها با الفتح و القصر و درون شکم
۹۰ الحشوة بالکسر و الضم رودها ... از فلان
ای درون شکم او
برون حباب بیست ادا ... ای روده ها
وارون جز باید کشت ... در
امید ... ۱۲ اوالقاموس

بگریست **بیت** زلب نالهٔ اش بر ثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * و فائدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بندِ عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوقِ بلا در گردنِ جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با اخلاص کریمان و عادتِ بزرگان نسبتی ندارد و منافعِ مودت و فوائدِ محبت تو همین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بیمنِ دوستیِ تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافاتِ آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبارِ آن دغدغه
از پیشِ دیدهٔ تدبیرِ من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید
که از جانب من خدشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمانِ موافقت بسته ام و دفترِ مذمتِ پیمان شکنی
بر تو خوانده و خلافِ عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابقِ وحشتی که میانِ ما بوده فرو گذار که
قانونِ مخالفتِ جدید آیینِ مخاصمتِ قدیم را بر داشته است و بتو توقعِ وفاداری و طمعِ حق گزاری
مؤکد گشته گردِ منقصتِ حیله و مکر مگرد و جمالِ مناقب و آیینهٔ محاسن خود را بزنگارِ فریب و غدر ناقص
و معیوب مگردان **بیت** صاف دار آیینهٔ دل که صفا از همه به * مشکن عهد که آیینِ وفا از همه به *
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را باوجِ سپهر رساند و نهالِ مردمی و مروت را برشحاتِ مصادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامونِ عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندانِ مغلظ
تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبتِ بیوفایان مذموم باشد و عقوبتِ اربابِ غدر زود نازل گردد و سوگند
دروغ بنیادِ عمر را ویران کند و خلافِ وعده اساسِ زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار
لطف ببریده بود * نقضِ میثاق و عهود از احمقی ست * حفظِ سوگند و وفا کارِ تقی ست * و من امیدوارم
که تو بحقِ وفاداری مقدماتِ آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکستنِ آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرد آیند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان * ور نه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی راسپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت ببساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند بیت گه دوستی کنند چو شیر و شکر * گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذر های لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آخر امر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بزینت سلامت روی مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن شستم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برمن فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی

در استحکامِ کارِ خویش میکوش، مکن قانونِ حکمت را فراموش، کسی کو کار بر بنیاد سازد، بنای عقل را آباد سازد۔ گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمی دانستم و مقدارِ دانش و هنرِ تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیحِ ابوابِ تجربه و کیاست بدستِ من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بندِ من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند۔ خیالِ من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گروِ جانِ خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصدِ من فریفته تر پیش آید و من نتوانی پرداخت و فراغتِ آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی میسّر شود۔ گربه دانست که موش در کارِ خود کاملست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با افسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افقِ مشرق بپرواز آمد و بالِ نور گسترِ خویش بر اطرافِ عالم بگسترد بیت

فلک تیغِ مهر از میان بر کشید۔ شب تیره دامن از و در کشید۔ صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاکِ خود را یقین کرده انتظارِ قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هولِ جان یادِ موش نیامد و پای کشان بر سرِ درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید تا رسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را چه احتراز از چرا می نمائی و اجتناب از چه روی مینمائی و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافاتِ نیکوئی ترا بمروتِ خویش بجای آرم و مجازاتِ مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذرِ الطافِ تو بکدام زبان خواهم و شکرِ اشفاق و اعطافِ

بکدام بیان ادا کنم * فرد * هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل * کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را * موش همچنان بر جوانب انبساط تحاشی می کرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده
روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق
لا اوان الحقوق با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بد
درو * نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد * چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو * گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد * مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم * ع * گر همدم آرزو کند همدم خویش *
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی باسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند * بیت * بد کسی دان که دوست کم دارد * بدتر آن کو
گرفت و بگذارد * و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که
در میان آورده ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس
خواهد ماند * فرد * توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم * ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما * و مادام که عمر من
باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت * فرد * شکر کرمت که همچو گل تو بر توست * سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت *
هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد
بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب
محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد
و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از

آشنائیِ تو گر بزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمهٔ دلخراش صدای بیکرد و از خود بلبلی هزار دستان ساخته باوازِ ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید

فرد اگرچه صوتِ دل آزار ناملائم داشت ✽ ولی حصولِ ادا در کمالِ زشتی بود ✽ در آن حال موش در گوشهٔ مقامِ خود بزمزمه مشغول بود در است که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگِ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماعِ نغماتِ او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرحِ آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبتِ ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعتِ موش بسید اشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی حکایاتِ خوش و روایاتِ دلکش بر یکدیگر خواندندی

مثنوی نردِ دل باهم گرمی باختند ✽ وز وساوس سینه می پرداختند ✽ غوک نزدِ موش دلشاد آمدی ✽ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ✽ جوشِ نطق از دل نشانِ دوستی ست ✽ بستگیِ نطق از بی الفتی ست ✽ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بزیرِ آب قرار داری

بیت آنجا که توئی آمدنِ من مشکل ✽ وینجا که منم هزار مشکل در دل ✽ چندانکه نعره میزنم از آوازِ آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکانِ دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لبِ آب آیم تو واقف شوی بی آنکه نعره زنم از آمدنِ من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یارِ من بر لبِ آب آید من در تگِ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظارِ او که برای دیدارِ من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدرِ سوراخ می آیم و تو از جانبِ دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنونِ ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیرِ این قضیه هم تعلق بتو دارد و ذهنِ لطیفِ تو همه فکرِ نکو کند ✽ موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم

یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حالِ من واقف گردی و اگر تو نیز بدین زاویه تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند و عقدِ محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حالِ هم باخبر بودند
روزی موش بر لبِ آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرو پرید و موش را بر داشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعرِ آب بر آورد
و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته
و پایان‌تر از ان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقشِ بو العجب میدیدند و بر سبیلِ طعن و طنز می گفتند
عجب حالیست که زاغ بر خلافِ عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکارِ زاغ نبوده غوک
فریاد میکرد که حالا هم غوک شکارِ زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبتِ موش بدین بلا گرفتار
و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی ست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از
یارِ ناجنس ای فغان * همنشینِ نیک جوییدای مهان * و ایراد این مثل آن فائده دارد که
کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست
که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش * رفیقِ خویشتن
هم خویشتن باش * ز عزلت شاهِ مرغان گشت سیمرغ * یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ * گربه گفت
چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایتِ حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صیدِ خود گردانیدی
و چون پای بندِ دامِ دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرحِ مهاجرت می افگنی رباعی
ساقی بوفا سرِ سبو بگشادی * چون مست شدم جام ز کف بنهادی * چون دُردی هجر خواستی
داد آخر * اول میِ صافیم چرا میدادی * موش جواب داد که در ان محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از ان باهتمامِ دشمن امید توان داشت هر آینه گردِ تلطف بر آید و در
اظهارِ آثارِ مودت کوشد و پس از ان اگر ضرری تصور کند از صحبتِ او تجنب نماید و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد یا از راهِ نفرت و استکبار چنانچه بچگانِ بهائم برای شیر از پیِ مادران دوند

وچون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان ادست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترکِ مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که ازو فائده میرسد ÷ دیدن او راحتِ جان و دلست ÷ وانکه ازو فائده نتوان گرفت ÷ صحبتِ او را ضرری عاجل ست ÷ و دیگر آنکه اصل خلقتِ من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهتِ واشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود و چنانکه آب مادامیکه بر سرِ آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن معیش از یا نکار تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خونِ من بهاشتا شربتی ترتیب کنی و گوشتِ من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود ست مهر مادری ÷ گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی باشد ÷ این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر ست که ناتوانی چون من از صحبتِ توانائی چون تو احتراز کند و مردِ عاجز از مقاومت دشمنِ قادر بپرهیزد که اگر بخلافِ این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ÷ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ÷ حالا مصلحتِ وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میانِ من و تو صفای عقیدت معتبر ست و بنای مخالصت بر تشاهدِ روحانی و تعارفِ جانی بهتر **بیت** چون میانِ من و تو قربتِ جانی باشد ÷ چه تفاوت کند ار بُعد مکانی باشد ÷ بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال ¶ گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آبِ دیده و فزعی منطوی بر سوزِ سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه** ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی ÷ چو هست عادتِ دوران مراجه تاوانست ÷ به بین مفارقتِ جان ز تن چگونه بود ÷ بجان دوست که هجران هزار چندانست ÷ برین کلمه یکدیگر را

وداع کردند و هر یک به مأوای خود نهادند، و خردمندِ روشن‌رای را از این حکایت فایدهٔ آن است
که فرصتِ صلح با دشمن به وقتِ حاجت فوت نکند، و پس از حصولِ غرض از مراعاتِ جانبِ احتیاط
غافل نباشد. سبحان‌الله موش با عجز و ضعفِ خود چون انواعِ آفات بدو محیط گشت و دشمنانِ
غالب و خصمانِ قوی گردِ او درآمدند به دقایقِ حیل تمسّک جسته یکی از ایشان را در دامِ موافقت کشید
و به وسیلهٔ محبتِ وی از خرابیِ سیلِ محنت ایمن شد، و به وقتِ مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آدابِ
حزم و دوراندیشی به جا آورد؛ اگر اصحابِ خرد و کیاست و اربابِ فطنت و فراست این تجارب را نمودارِ
عزائمِ خویش گردانند و در تقدیمِ مهمات این اشارت را مقتدای راهِ خود سازند هر آینه فواتح و خواتمِ کارِ
ایشان به زینتِ دستکامی مقترن و متصل باشد، و سعادتِ عاجل و کرامتِ آجل به روزگارِ فرخنده آثارِ ایشان واصل و متواصل
گردد. **قطعه** هر آنکسی که کند پیرویِ اهلِ خرد. به هیچ وجه ملالی به حالِ او نرسد. به آبِ تجربه چون گردِ فتنه بنشاند.
غبارِ نقص به رویِ کمالِ او نرسد. بنای رفعت اگر بر اساسِ حزم نهاد. خلل به رتبهٔ جاه و جلالِ او نرسد.

باب هشتم در احتراز کردن از اربابِ حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملقِ ایشان

رای جهان‌آرای حکیمِ فرخنده‌رای را گفت **فرد** ای چو صبحِ آخرین سر تا به پا صدق و صفا. و ای
چو عقلِ اولین پا تا به سر فضل و هنر. به تقریری از وصمتِ عیب مبرّا و توجیهی از سمتِ شک و ریب معرّا
بیان فرمودی مثلِ کسی که دشمنانِ غالب و خصمانِ قاهر متوجهِ او گردند و از هیچ جانب راهِ گریز نیابد و ممرِّ خلاص
متصوّر نباشد، و او به یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و به مددِ مصالحتِ او از مضرّت
دیگران برهد و از خطرِ مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد، و عهدِ خود در آن واقعه با دشمن به وفا رساند و نفسِ
خود را از وی نیز صیانت نماید، و به برکتِ حزم و میامنِ خرد از گردابِ آفات به ساحلِ فوز و نجات رسد. اکنون
التماس آن دارم که باز گوید داستانِ اصحابِ حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط
و اختلاط بهتر، و اگر یکی از ایشان گردِ استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر زند بدان التفات باید نمود
یا آن را مطلقاً در ضمیر جای نباید داد. برهمن گفت **فرد** ای چو وهم از افتتاحِ آزمایش مستغنی و ای چو عقل

حکایت ملک ابن مدین و قبره و در حسد

از ابتدای آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بروی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش * خر ریشیده را هست قصد خراش * گر اول در آید بلطف و خوشی * در آخر بسی محنت از وی کشی *

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو ببیند انسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته

بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد * تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد *

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده

بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت * بفلک مرتبه و خورشید بخت *

و با مرغی که او را قبره خوانند الفتی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلکشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره با ملک سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی

مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است * حکایات شیرین بسی دلکش است * کسی را که بهره بود بهره مند * کنندش بزرگان و شاهان پسند *

قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او لامع

وشعاعِ سعادت بر صفحات حالِ وی درخشان **قطعه** مهی براوجِ سپهر کمال طالع شد* که کس ندید چنان ماه در هزاران سال* خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی* فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال* از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک* چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال* چند انچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای می یافت و ایشان را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زود تر در قوتِ ذات و تقویتِ جسمِ ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد** گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش* چون سبزهٔ تر از اثرِ فصل نوبهار* و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراقِ سفید و سیاهِ لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچهٔ او در کنارِ شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتشِ خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغر قاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشمِ مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گردِ سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **فرد** دریغا که شاخِ گل نو شگفته* فرو ریخت از تند بادِ خزانی* چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هولِ آن واقعه و از فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوعِ آن هائله اثرِ اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده می گفت **بیت** وه که کحلِ روشنی در چشمِ عالم بین نماند* برگِ عیش و شادمانی در دلِ غمگین نماند* بعد از جزعِ بسیار و فزعِ بیشمار با خود اندیشید که این آتشِ بلا تو افروخته و متاعِ فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سرِ دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

حکایت ملک این مین و قبره در حسد

اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه ها کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت ❊ عفو جرائم را که صفت آزاد مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایهٔ حاصل توان کرد **فرد** حیف است که در زمرهٔ مردان بری نام ❊ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ❊ و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرد** عیب خود را بهنر باز نمایند و گر ❊ هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ❊ و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بیک سو نهم مهر و آزرم را ❊ بجوش آورم کینهٔ گرم را ❊ پس انگهی بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه ها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **ع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ❊ حالا صحبت ما را بهم مزن و نهال عیش ما را تر مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاهنشاه نسازم

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون
کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوضی هست لبیک زنان با احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت**
مرغی که رمیده گردد از دام ✲ من بعد بدانه کی شود رام ✲ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیاز ماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند ✲ من جرب المجرب حلت به الندامه ✲ و نیز
بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد وی از تلخی نکال آن بباید چشید و خواری
عقاب و بال آن بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت
مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی
بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بد
بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** الهی اگه تخم حنظل کاشت ✲ طمع نیشکر نباید داشت ✲ و مگر ملک
حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهار
اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق معرفت
دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل ✲
هم مونس جان باشد و هم محرم دل ✲ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی
روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل
گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان بمقدار حاصل
می شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را

حکایت انتقام کلنگان خون ناحق دانادل از بانی قهر

از خاکِ آستانِ حرم توتیائی کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم * غبارِ خاکِ درش توتیای
دیده کنم * دزدانِ بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتلِ وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگریست
و چنانچه رسمِ فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست در ان بیدای پر وحشت و صحرای با هول
و هیبت هیچ متنفسی بنظرِ وی در نیامد مگر آنکه بر زبرِ سرِ ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد
که ای کلنگان درین بیابان بدستِ ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرتِ عالم السر و الخفیات کسی
از حالِ من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خونِ من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دلِ تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی
و هر که عقل ندارد در کشتنِ او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار
درین جا نکتهٔ از مکافات بگوشِ شما فرو می خوانم و شمهٔ از مجازاتِ عمل بنظرِ شما در می آرم و لیکن گروهی که صفاتِ
صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فهم لا یرجعون لازمِ ذاتِ ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد
خداوند هوش * ازین سان سخنها خوش آید بگوش * چند انچه دانادل بگفت گوشِ هوشِ ایشان
از استماعِ سخنِ حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتِ شان مشاهدهٔ جلواتِ جمالِ حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را
ببردند و چون خبرِ کشتنِ او باهلِ شهر رسید ملول گشته بر فوتِ او تاسفها خوردند و پیوسته طالبِ آن بودند
که کشندگانِ او را بیابند آخر الامر بعد از مدتِ بعید بیشتر اهلِ شهر روزِ عید بمصلی حاضر شده بودند
و کشندگانِ دانادل نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سرِ دزدان
پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغانِ ایشان خلق از اوراد و اذکارِ خود باز میماندند
یکی ازان دزدان بخندید و بر سبیلِ استهزا با یارِ خود گفت همانا که خونِ دانادل را می طلبند قضارا یکی از اهلِ شهر
که در جوارِ ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انهای کردند و ایشان را گرفته
باندک مطالبه معترف شدند و مکافاتِ خونِ ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** کرد
در همه عالم کمانِ ظلم بزه * که تیرِ لعنتِ جاوید را نشانه نشد * که در زمانهٔ بی اعتبار طرحِ ستم * خیال بست
که خود عبرتِ زمانه نشد * و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأتِ من در زخمِ شاهزاده بتقاضای تکلفات و قضای

مجازات بود و الامرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد انست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب و حیاه نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ✤ ملک گفت انچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِيْ اَظْلَم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا عوض است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و همین به نقصان باصرهٔ او بسند کرده اکنون نه ترا اکراهتی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ✤ جز راستی و نیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند ✤ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ✤ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکورست که مردم آزرده هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را ✤ مراعاتش مکن تا می توانی که هرچند از تو خدمت بیش بیند ✤ مراو را بیش گردد بدگمانی ✤ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و الفتی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بدنیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هریک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

حکایت پیرزن و دختر بیمار ز بانی قبره

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مهر افزو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد * لیکن وقتی که فتنه حادثه گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد * ور بهر کسی از سر جان خیزد * مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی**

شیرین سخنی که هوش می برد * رونق ز شکر فروش می برد * نازی و هزار فتنه در دهر * چشمی و هزار کشته در شهر * ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد و سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت** چو زلف مشک سای عنبر بیزش * تکسر یافت جسم نازنینش * پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نو بهاری میگفت ای جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان * هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را دکار او کن **مثنوی** از عمر من انچه هست بر جای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موی از غم * یک موی مباد از سرش کم * القصه پیره زن از انجاکه مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از ان پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مهستی ام ❊ من یکی پیرزال محنتی ام ❊ گر تو خواهی که جانش بستانی ❊ اندران خانه است تا دانی

گر ترا مهستی ست اندر کار ❊ اینک او را ببر مرا بگذار ❊ بی بلا نازنین شمر داورا ❊ چون بلا دید در سپیر داورا ❊

تا بدانی که نیست در خطری ❊ هیچکس را از خود عزیزتری ❊ و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشتم که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که تن ضعیف ست این بار برنتابد ❊ و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را به آتش

بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را ابباد تاراج بردهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده رحت

جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری

را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا ❊ پایان پدید نیست چه پایان کناره هم ❊ گفتم بصبر ساحل دریا

شود پدید ❊ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ❊ و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن

از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت**

وصلی که در و ملال باشد ❊ هجران به از ان وصال باشد ❊ ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه

ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی

بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من

صادر شده چنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از

ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد

مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو

و موانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصرهٔ او رسانید

ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا البقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست پادشاه فبره پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که با لحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوش گویی تر در لحن و آواز ✤ ندید این چنگ پشت ارغنون ساز ✤ پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش ✤ بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را ✤ و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی به ترانهٔ دل آویز ✤ بازار نشاط عیش را تیز ✤ چون گوشهٔ عود ساز کردی ✤ ناهید دو گوش باز کردی ✤ شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت و التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجه ام

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری
حالا در هجر اضطراری بکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی باری چه میدانی که چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد * قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد اما دلها بحکم اَلْقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث
سر دل دل داند و لبش زبان و لب در آن محرم نباشد * و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان دلش یکی ست * ای ملک
من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از مهابت سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تر
کنی رکاب * وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود
و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب بامردی گفت
داروی چشم را بتو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت
الم زار زار می نالید و می طلبید **ع** ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب
بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود
که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید
بیت کاخر چه محل هزل و بازیست * وقت اجل ست و جان گدازیست * ای طبیب سخریه
برطرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو جواهر داروی چشم من میکشی داروی دیده را
با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بلیت بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هر چند مزاج زهردار در تریاق بهجت را متضمن است **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست * خشم فرو خور که حلاوت در وست * شعشعهٔ برق در آزردنست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست * سینهٔ دریا نشود پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار * قبره گفت این مثل مشهورست مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِي الضَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بو العجبیهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخائر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق مهره روباه بازی فائده نخواهد داد همانا به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهوی راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس یاسمن سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان ✽ بر سر تاج و تخت گنج فشان ✽ در جهانگیری و جهانبانی ✽ جم وقت و سکندر ثانی ✽ یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراگندهٔ چند را گرد کرد ✽ که نا ورد جویند روز نبرد ✽ القصه چون پادشاه دید که نوش دارو ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم ✽ خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ ✽ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید ✽ از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است طاقت گردن نیارم **فرد** به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل ✽ که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ✽ هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است ✽ طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی ✽ که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ✽ چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد ✽ مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ✽ ملک گفت بمجرد بدگمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم ✽ تو دیده مهر تو

کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم *

آخر صفت وفاداری درسگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر ست یافت میشود

تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و بپیمانی که در صحبت و مودت ما بستهٔ بپایان نمی بری ع

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا هم از ان جانب ارکان هوادار

منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد

و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد

که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان نخوت

سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی

ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی

بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس

دماغهارا خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه

باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت

عجب حالتی ست که تو در یغباب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات

وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت

اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوند دو در

وصول منافع بدایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که

آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود

و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد

توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود

و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را

بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چنان نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدائی

ف۱ ای جزای آن ۱۲ بیوفائی و سنگینی ۱۲
ف۲ وفا به پیمان ۱۲
ف۳ بر پاکی خصومت ۱۲
ف۴ بلند شده ۱۲
ف۵ آتش آن ۱۲
ف۶ و غضب ۱۲
ف۷ ای ظاهر شود ۱۲
ف۸ ای قادر گردد ۱۲
ف۹ بیای مجهول ۱۲
ف۱۰ ای اتصال ۱۲
ف۱۱ راحت داده شده ۱۲
ف۱۲ دور افتادن ۱۲

خار هم در پا خوش است ✦ ملک گفت هیچ کس بحسب نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود ✦
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و علی هذا
و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند
مارا بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **قطعه**
بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ✦ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ✦ از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بپا ✦
برون رو از خط او گر ترا نمی شاید ✦ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات قصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
برحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد**
کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ✦ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ✦ و با آنکه جمهور علما
برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی معنوی** بنهاد از اسباب و طرق ✦ طالبان را زیر این
نیلی تتق ✦ ای گرفتار سبب بیرون مپر ✦ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ✦ با سببها از مسبب غافلی ✦
سوی این روپوشها زان مائلی ✦ و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قول است ع با توکل
زانوی اشتر ببند ✦ ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو بجز
مقدمات ملال فهم نمی رود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ✦ دل بدل می رود چه حالست این ✦
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من را رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست از قبول

قصهٔ ملک مدین و قبره

آن را می باید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر بازنگر زن شر نر دید نغنی ست + و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد + چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عند کرام الناس مقبول + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابهٔ که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة حکم گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اوّل کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند
و هر آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام
و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد
سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار
او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان * بیندیش و بر تاب از آن سو عنان
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه
بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف
و اوراد بجز بموعظت و نصیحت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده
و دیدهٔ آز براه طلب نهاده و همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان گرده
جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیدادگر نگر که بجهل * رساند از پی
یک سود صد زیان بکسی * زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که
شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی
و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد * بند بر دست و پای خویش نهاد * چند روزی
اگر سر افرازد * دهرش آخر ز پا در اندازد * ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا
پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت
سخن شنو باشند * هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

پند گرفته + عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد + و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که
آمده ام از غایت خوف و فزع ست + عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس ابر من دست نباشد
بهیمن چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام ست + و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام
چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد + و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد + پس اقامت من
مکروه ست + و برودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آماده ست + و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد + قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل ست + و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن + دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن + سوم از مواقع تهمت پهلو
تهی کردن + چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن + پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن +
و کسی که جامع این خصایل باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش
براحت موانست مبدل سازند ع دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون
در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد + چه این همه را عوض ممکن ست + و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست
کار بامداد + اسیر خانه علت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی
بهر زمین که رسی + ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود + و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار + و معاودت ازین سفر خیال مبند + و نیک ماند ست
این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد + دکان نانوائی دید که گرد ماه
چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده + و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شمسی
بنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده + و شور سنگ بخت گریبان نان تنگ دیده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری ✤ که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون ✤ تنور نانوا با خلیل الله را ماند کز وی هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ✤ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ✤ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق درمیان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آخر العهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم **ع** سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد ✤ ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ❊ یا در سر زلف آرزو تابی بود ❊ دردا که زمان عیش و دوران وصال ❊ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ❊ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ❊ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ❊ قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در ان بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی ❊ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ❊ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ❊ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ❊ و گر مخالف آنست داردت معذور ❊ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ❊ و دیگر بباید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بد ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم وداع ما ز دل باید کرد ❊ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد ❊ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ❊ ور درد سری بود بحل باید کرد ❊ برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و هم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده می گفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان
حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی
زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان ست که خردمند در حوادث و نوائب
زمان هر یک را امر شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاطفت
مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت و این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده
تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنواز و بدیشان
و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود بیدپای بیدپای بنطقی دلکشای
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر گناهی که خیانتی بینند در باب
او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال
دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض

بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جانِ ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد
هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاهِ ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم * ما را چه
لذت ست بعفوِ گناهگار * همواره ارتکابِ جرائم کند بعمد * دائم بنزدِ ما گنه آرد با عتذار * جمالِ
حالِ سلاطینِ عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرِ عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز
و مرحمت روشن تر نه و مضمونِ کلامِ معجز نظامِ حضرتِ سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا
أُنَبِّئُكُمْ بِأَشَدِّكُمْ مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ اشارتی لطیف می کند بدانکه قوتِ آدمی
را بفرو نشاندنِ شعلهٔ خشم توان دانست و اثرِ مردانگی و مردی بنوشیدنِ شربتِ ناخوشگوارِ غضب
معلوم توان کرد **بیت** مردی نگمان مبر که بزور ست و پردلی * با خشم اگر برآئی دانم که کاملی * و پسندیده
سیرتی ملوک را آنست که عقلِ ارجمند را در حوادث حاکمِ خویش سازند و در هیچ وقت اخلاقِ خود را
از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمتِ ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که
از وصمتِ ظلم خالی بود تا کارِ سلطنت بنشائتین جمال و جلال آراسته گردد و مدارِ مملکت بر اشارتِ خوف
و بشارتِ رجا دائر بود نه مخلصان از عنایتِ بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیمِ سیاست قدم در
عالمِ جرأت نهند **بیت** داشتی قومِ خویش را جمشید * دائم اندر میانِ بیم و امید * و حکمای اسلام
جزاهم الله خیراً گفته اند ایزد تعالی بندگانِ خویش را از مواعظِ قرآنی و نصائحِ فرقانی مکارمِ اخلاق
آموخته است و بر عاداتِ ستوده و صفاتِ پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادتِ ازلی یار و مددگار
و کفایتِ ابدی امداد و اعانت نماید احکامِ قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته
بجان و دل متوجه حریمِ حرمتِ این حرمِ امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این ست مشتمل بر حقائق
این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ
يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیرانِ طریقت بزبانِ حقیقت یعنی این آیه را برین وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثرِ کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد
و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصلِ آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که
اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک
بیت از این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار ✤ بعفوش بند کن
تابنده گردد ✤ که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست ✤ چو بوی عفو یابد زنده گردد ✤ اگر صورت پذیرد پیکر
عفو ✤ چو مهر و مشتری تابنده گردد ✤ و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید
که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی تواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرم
عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت
تواند کرد از آن نقصان پدید آید مثنوی بتیزی سبک دست بردن به تیغ ✤ بدندان برد پشت
دست دریغ ✤ سری کز تحمل بماند تهی ✤ حرامش بود تاج فرماندهی ✤ و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی
سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب ریب خالی شناخته قوت دلش را
از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند
هم مقرر ست پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و آن
و فرداً فرداً را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر
با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب مجو

ای بشتاب کاری — آماده قتل شدن — بفتح اول وضم ثانی و سکون کاف بمعنی شتاب — دست بدندان بردن کنایه از پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن باشد — طلب مدد کردن — شتاب نمودن — مهربانی نمودن ودل بدست آوردن — بالفتح پارسائی — بی عیب بودن

تا توهمات بی پایه نمود درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی مهمی که مباشر آن گشت
خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز
باید نمود و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه
فرض عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه
نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درین جاده فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد
که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده
در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

مثنوی

خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی * و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر
همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند
و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت
بر تعلقات بیحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود حجی بود اما از خوردن گوشت و ریختن
خون و ایذای جانوران تحرزی نمود

بیت

لب بخون کسان نمی آلود * وز بدی اجتناب میفرمود

یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که
ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما

اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت فریق جبینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کاربسته باشی و بتحقیق بباید شناخت که وی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بود چه معنی دارد فرد بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ✤ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ✤
شغال جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشهٔ ✤ کز پی فردات بود توشهٔ ✤
و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن بقیامت برداری الدنیا مزرعة الآخرة یومک حصاد غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی ✤ که فردا بر جوی قادر نباشی ✤ اگر این کشت ورزی را نورزی ✤ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ✤
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل منه که جای دگر ✤ برای راحت تو برکشیده اند قصور ✤ امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری توشه بر دارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود ✤ چون بدانستم توانستم نبود ✤
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدائد املش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گرای شادی بکند ✤ ور فوت شود

نیز زد نعمی ٭ حاصلِ سخن آنکه دل بر دوستیِ کلبهٔ عنا وقف کردن از علوِ همت دور می نماید و بر گذرگاهِ سیلِ فنا عمارت نهادن از کمالِ کیاست خارج می افتد فاعبروها و لا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزلِ گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود ٭ گفتند ای فریسه تو ما را بترکِ نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذتِ آن برخورداری یابیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواهِ این مدعاست فریسه گفت نعمِ دنیا دست افزاریست که خردمند از ان نامِ نیکو و ذکرِ باقی حاصل کند و زادِ راهِ معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم نعم المال الصالح مال سببِ حسنِ مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکالِ او و شما اگر سعادتِ جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوتِ آن از حلق در نگذرد ابطالِ جانوری روا ندارید و بدانچه بی آزار وا بدست آید قانع شوید و از ان مقدار که بقای جثه و قوامِ بدن بران متعلق ست در گذرید و در انچه خلافِ شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبتِ من با شما سببِ وبال نیست اما موافقت در افعالِ ناپسندیده موجبِ عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترکِ صحبت گرفته متوجهِ گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنجِ خلوت در بروی خلق در بندم ٭ یاران چون فریسه را بر بساطِ ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقامِ اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینانِ آن دیار دریوزهٔ همت از باطنِ او کردندی و گرم روانِ بادیهٔ مجاهدت استمدادِ عنایت از بدرقهٔ نظرِ او نمودندی بکثر فرصتی آوازهٔ زهد و امانتِ او در نواحیِ آن بلاد شائع شد و ذکرِ عبادت و عبودیتش بحوالیِ آن دیار رسید و نزدیک منزلِ فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجارِ گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغِ ارم از رشکِ طراوتِ آن روی در نقابِ خفا کشیدی و مددِ انفاسِ شمالِ راحت افزایش دلِ پژمرده را حیاتِ جاودانی بخشیدی

مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی ٭ هوای جانفزایش دل کشودی ٭ دمیده سبزهٔ تر بر لبِ جوی ٭ چو خطِ عارضِ خوبانِ دلجوی ٭ در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعتِ فضا و لطافتِ هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملکِ ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در تماشا

نهیب و نهایت صولت **فرد** نعرهٔ چون خروش رعد بلند ٭ دیدهٔ همچو برق آتشبار ٭ مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت فریسه
در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان
و دل جویای صحبت او شد **فرد** در خسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ٭ فی الحال درون دیده جایش دادند
القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان
فضائل و آداب محرمی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهرافشان بار دیگرش
در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک
قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ٭ کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او
مؤانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو به مسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر
داشتمت ٭ و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در
آفاق نیست ثانی تو ٭ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ٭ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات
ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن
عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی
فرد بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ٭ نگذشت هفته‌ای که ز اهل سری شد ٭ فریسه جواب داد که سلاطین را
لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود

وا از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفرمانیده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران توفی ودران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذوشوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن نمائی * فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه بخدائی که آفرین کردست * عاقلان را بخویشتن داری * که نیرزد بنزد همت من * ملک هر دو جهان بیک خواری * ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلوا اگرچه از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

ای وا از جای بیرون نیاید
ای نابکار مجهول
ای درنکان
ای ارزندگان
ای از دامکوهان
ای مسعودان
ای قبول نصب
ای ملوک
ای فرمان پذیر
ای بدون ننگ
ای عار حجاب
ای لحاظ و خیال
ای پاس ناموس
ای بعفت کرده
ای بلا تقصیر
ای وسیع حلاوت
ای در حرص
ای آسایش بلا

غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دُکان حلوائی ✤ بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد ازان که دریای باطن شیخ بیارمید و موج بحر وجد و حال فرونشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمی داریم انچه از معنی درین محل بر تو حل و وا شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پند را ایشان آنست که چون درمیانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانهٔ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که درمیانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **مثنوی** چرا یک لقمه می باید چشیدن ✤ وزان پس این همه خواری کشیدن ✤ بخرسندی گرای اینک بضاعت ✤ نباشد هیچ گنجی چون قناعت ✤ و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه ✤ که گر گویند رو گردی روانه ✤ کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی درپذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت
وکرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رائحۀ نجات آخرت توان شنید
فاتا در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را اقرار و ثبات ممکن نباشد
چه هر گاه کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانۀ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل
نتواند زیست واگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکۀ وهم میفگن که بحسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلۀ دشمن
چو دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در
باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا
درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرد و دمی فراغت دل بهتر ست از آنکه
کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کاجوی گفت ترا دغدغۀ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما
نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمۀ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال ست و اباء و امتناع
من فائده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبر دستان بامید یافتن منزلت من و زیر دستان از بیم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمۀ ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد
و در قصۀ من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر
گران کردن بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته
اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز برو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر برو

زیاده شدی در قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی
ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد * این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند و روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت
که او را بخیانتی منسوب گردانید تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در باره وی
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت** بتدریج راهی بدست آوریم
که در پایه او شکست آوریم * پس یکی را ابیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجره فریسه پنهان کرد **بیت** روز دیگر که شیر زرین چنگ * بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و دیانت
او حرفی بر زبان نمی راند **فرد** ورد زبان مونس جان ست نام یار * یکدم نمی رود که مکرر نمیشود
وقت چاشت ملک رسید و جذبه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گزارند * که حال از پادشه
پنهان ندارند * بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسد نمام و غماز ناتمام جواب داد که

حکایت شغال و شیر

بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه
در افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نبندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از اصحاب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی
امنا بهر وقت از و خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش
ظاهر گردد * درینباب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی
فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال
او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست * خرقه بر سر صد عیب
نهان می پوشم * دیگری از و در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت همی نالید
و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد
محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بند تصرف نموده **فرد** صیاد که
[illegible] از گنجشکی بدانی چه کند چو کبک و تیهو بیند * چون امر امیدان و وقاحت خالی یافته مرکب بد گوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب
غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و بار زبر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آینه درین جرأت بالملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود
سیاه مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید
که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزهمند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند
گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای
خاص و عام مؤدی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان
باستغفار باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان
او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد
فرونگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه
چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در ان متیقن باشند بشک افگند **بیت**

بعذر آنچنانست رائیش متین * که شک را بر آرد برنگ یقین

القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون مَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ انواع اندیشها
بر خیالش گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار
پیش آمده بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفهٔ از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه را

که دشمنان کار خود ساخته اند و وهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
فرد آفتاب طربم بر سر دیوار رسید ❊ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ❊ و آز جملهٔ وزراگی بود
تا آن آسلعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرانمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری نهد
و تا بر نقیر و قطمیر جهی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت و مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد
و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب را اهمال گذارند بی شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد ❊ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد
سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار روخیانت
این واهی ابکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود
چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شجات
آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تاخل بکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد
که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه تبر
قهر بنیاد بیداد را از بیروزبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست ار
برافتد ❊ بنیاد امان زپا در افتد ❊ آن باغ زایمنی ثمر یافت ❊ کز عین سیاست آبخور یافت ❊ هر که
صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه
سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمه

آبحیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم * عدم منزل ازان سوی
بیابان عدم * و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات
دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال * آن پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت ست
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که
اشارت ست بامان خانه و من دخله کان امنا از زاویه دلش ظهور نمود و صدای اعی واذن
فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف
حرم کوی تو افگند * در وادی غم طایفه بی سر و پا را * لبیک زنان بر عرفات سر کویت * صد قافله
جان منتظر آواز درا را * بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
بر کشتیهائیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از سفینه
رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانه چوبین که سقف در
زیر ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه
در برج آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی راقطع مسافت بسیار نموده بمکه
معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر * که زند ادیم
چرخ دوال رکاب یافت * صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار
نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی
بردن بخاک این آرزو مشکلتر از هر مشکلی * و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد
از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود
و نزل و علوفه لائق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون
از رنج راه برآسودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

ونه‌دمتهای او را بتحف شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم
وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه‌اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بطاق
فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه‌نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان * لبش نعل شراب می پرستان * قدش نخل بلند
راست بنیان * خم زلفش حریم شب نشینان * شکر از رشک نطقش مانده در تنگ * عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ * ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی
لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد *
باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد * چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید بود
و هرچند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمی شود
بسخن آب چشم من * کین درد عاشقی بملامت فزون شود * سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شد
به پرسش حاجات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود
اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی
بلهو و طرب نهاد * میدان که هست مرتبه‌اش را گه سقوط * میزان که برج اختر لهو و طرب بود * در وی
رسد بخسرو سیارگان هبوط * چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان تدبیرها فرمودند
سهام دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسید شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ✤ جائی که بترسی و نترسند از تو ✤ این چه کاریست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و با سر مهم خود رجوع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ✤ شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ✤ ز مرغولش بنفشه گشته دسته ✤ ز مستی نرگس جادوش در خواب ✤ ز سودا سنبل هندوش در تاب ✤ بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ✤ بر دلم از مژه غمزه زنی نیشش آمد ✤ چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه اصلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبید و استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورة آن ماجرا بپارگاه شاه
رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه مائیم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش القصه سه نوبت
پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید
این کار چه هرگاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظهٔ حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را
خود متصدی می بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون
بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند
این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف
بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت
قیام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود بیجان کرد
ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی خائن موانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور ساختن
بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و به نزدیک فریسه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود گفته اند هر کرا دست کوتاه بود
زبانش دراز ست ع بی گناهان دلیر می باشند جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز او
با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بنخت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشْلَطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانی ست ✤ عاقبت موجب پشیمانی ست ✤ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بود و گدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را به منزل او فرود آوردن و به مقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دلشکسته در زندان ✤ مجرم از دور خرم و خندان ✤ و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض ✤ کز ایشان بسی ملک و دین را شکست ✤ غرض جو اگر از تو شد سربلند ✤ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ✤ اگر با حسودان شوی

حکایت شغال و شیر

هم رکاب * عنان بزرگی بوادی نزدست * شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او
بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست و وقتی که
پرده از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را
بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
و سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله نخواهد دگری
را بکام * خس نگذارد گسی را بجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا نزود کار هنرمند پیش * ای فرزند
عقل دور اندیش و رای عالم آرا را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و حاکمی کامل
باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست **بیت** عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست
افزونی حرمت بنی آدم ازوست * و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود
و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در بطلان قول خود فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ
آن نکوشی و خود را او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب
عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت می دهند از ان حقیر ترست که مانند او خردمندی
آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که
حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب اهل بد ساحت بینش و دانش
او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و بیش از ان نیز بدین صفت
موصوف و مذکور می شد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده
ع بیهوده سخن بدین درازی نبود و مخفی نماند که ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این عقد از در جنب

فیض ... ای کاملین و وقت
فرو بزرگ نبودی
گفتن
او جون وادی
از نصر بنصر
دربارهٔ ... و منتقل
و درباره ...
ناشنیع شود
ای ... وفق
و زیب ... پرده
منبر و سینه
ای بیاید
اقبال و دولت
کرآن
یاد کردن بدینا
در حق او بود
ای بلند کرده
نیست و نابود کردن
بر خلقها
و پلید ...
... شغال

کیدِ کائدان و حسدِ حاسدان بسیار نیست اما چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتلِ نفسِ خود راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بی دولت غلام را بکشتنِ خود فرمود و بشمشیر درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را با قدامِ ریاضت بسر بردی و شبها مناهجِ عبادت را بطریقِ تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی

بیت شمعِ محبت ز دل افروختی ٭ هر چه بجز حق همه را سوختی ٭ مردمِ بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکرِ خیرِ او گذشتی و اکابرِ شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسمِ تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود از ین جهتها بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حقِ وی قصدها پیوستی اما هر تیرِ مکر که از کمانِ گمان افگندی بر سپرِ صلاحیت و درعِ ورعِ او کارگر نیامدی تا از ین معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید در بارهٔ او موجبِ الطاف و انعام واجب دید و شرائطِ اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهتِ مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت می کنم و امیدوارم که دلِ مرا از زیرِ آن بار بیرون آری و خاطرِ نژندِ مرا از ان مشغولی فارغ سازی

فرد ز آبِ دیده که می پرورم ز سوزِ درونش ٭ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقامِ انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبانِ نیاز مباشرتِ مهمِ موعود و ارتکابِ شغلی را که مقصودِ خواجه در ضمنِ آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواعِ نوازش و مرحمت که در بارهٔ این بیچاره مبذول فرموده بقوتِ عبارت شرح نتوان داد و اصنافِ التفات و عاطفت که بندهٔ سر افگنده بدان اختصاص داده بمددِ بیان در سلکِ تبیان نتوان کشید

فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ٭ هر عضو زبانی و هزار آزادی ٭ میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریقِ خدمت بجا آرم

بیت نقدِ روانِ خویش نثارِ تو میکنم ٭ جانی که هست در سرِ کارِ تو میکنم ٭ خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دستِ این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیرِ تدبیرِ من بهدفِ مراد نرسیده است و آتشِ حسد هر ساعت در دلِ من

Glosses above the lines: صحاری — در رجوع — بزرگان — و خوبی — و تصدق — از زره — عاجز شده — و لازم — و پرورش — ناگوار — و شامل — و خاکسار — و اعزاز — آن — تو — فدا — و تنگ — بی

Margin glosses:
۸۱ درین عالم
۸۲ و اقبال
۸۳ و امین
۸۴ جمع بادیه
۸۵ جمع قدم
۸۶ شب بیدار
۸۷ و شستن
۸۸ و مشتغل کردی
۸۹ و نفع کردی
۹۰ از مضرات
۹۱ ای عزتش
۹۲ و بجا می آورد
۹۳ و مطمئن شد
۹۴ و وعده کرده شده
۹۵ بیان کردن
۹۶ و درین
۹۷ بلند
۹۸ و اخلاص
۹۹ ای از زر
۱۰۰ ای مقصود
۱۰۱ حاصل نشد

شعله می کشد و زندگانی بر من منغّص می سازد و من از غصّهٔ او از لذّت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز
بیزار گشته ترا درین مدّت از جهت این کار پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری
و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد
انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند

فرد زاهد از حدّ می پرد یارب برافگن پرده اش ٭ تا به بیند اهل عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه

ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن بسازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذّت و از شکنجه و حبس او چه خیر **فرد** چون نباشم در
گلستان لاله گو هرگز مروی ٭ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ٭ چند انچه ازین نوع سخنان درمیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را بالغرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس
دهها زدند و کورهٔ تزویر تافتند * واندر شب ضلال بسعی کمان مگر * موی غرض بناوک حیلت شگافتند * ز اعمال
آن همه همه نیکی بمن رسید * ایشان جزای فعل بد خویش یافتند * و این مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از
خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر درباره وی
مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر
فی نفس الامر واجب القتل شد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **فرد** بتوان کشت
زنده را لیکن * کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که
نصیحتی ست از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده
و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنیدی دل ازان واقع شده متالم و متاثر مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این
تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمالِ دیانتِ خود متیقّن ام و بر برائتِ ذمتِ خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیتِ اخلاص و مناصحتِ من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحتِ کار و صلاحِ روزگارِ من
در ضمنِ این قضیه مندرج ست **فرد** غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل ⁂ شاید که چو وابینی خیرِ تو درین باشد
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که اقرار کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیلِ استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت
و هر آینه چون ملک در استفسارِ این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیتِ واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامیدِ مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقابِ گمان از رخسارِ یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنیِ من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست ⁂ چون روز شود بر همه روشن گردد ⁂ کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعیدِ عقوبت صورتِ حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در بابِ کسیکه بقصد و حسد
در حقِ محرم و امینِ من معترف گردد بسند دل نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمالِ استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه هنر ست العفوُ عِندَ القُدرَةِ کار آنست که باوجودِ قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او
درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکر گزاریِ آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بر گنهگار چون شدی قادر ⁂ عفو را شکرِ نعمتِ خود ساز ⁂ کامجوی چون سخنِ فریسه شنید و آثارِ صدق
و صواب بر صفحاتِ آن مقالات معاینه بدید هر یک از ان طائفه را که این گردِ فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در
استکشافِ خفیات و استخراجِ غوامضِ آن کار مبالغه بحدِ افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیانِ واقعه باز نمایند
صحائفِ جرائمِ ایشان بآبِ عفو شسته گردد و باوجودِ آن بتشریفات و صلاتِ پادشاهانه نیز نواخته شوند
تاکیداتِ فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورتِ واقعه براستی
در میان آوردند آفتابِ امانتِ فریسه از زیرِ ابرِ شبهت بیرون آمد و غبارِ شک از پیشِ دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حالِ هر کسی معلوم گشت ⁂ مادرِ شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از ان

ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود تربات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه
چیزی بتدریج بدان انجامد رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در
بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک
آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن
از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز بیند
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را
قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید ساخت
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و اداء حقوقی که بر ذمه خود باید
مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبطِ خود قادر باشد ششم آنکه علمِ سخاوت برافرازد
و در تحصیلِ مقاصد و مطامع بمقدارِ مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیالِ شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریقِ ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوستِ صلحا و اهلِ عفت باشد و از اربابِ فسق و بدعت پهلو تهی کند
و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقامِ وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز نموده گشت
اعراض و احتراز نماید ببرکتِ صحبتِ ایشان عللِ اخلاقِ ردیه ازو زائل گشته مزاجِ حالش باعتدالِ
حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافتِ حموضت
خود باز رسته موجبِ ازالتِ چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز * که دافعِ
مرض و راحتِ روان گردی * مباش مرده دل و همدمی جان بگزین * که از مصاحبتِ جان تیز جان گردی *
چو سایه باش ملازم به پیشِ اهلِ صفا * که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی * چون شیر مواقع و اهتمام و بیانِ
اشفاقِ مادر در تلافیِ این خلل و تدارکِ این حادثهٔ بدیه بعد از تمهیدِ قواعدِ شکرگزاری و منت داری گفت ای
ملکهٔ زمان ببرکاتِ نصائح و التفاتِ مواعظِ تو **فرد** راهِ تاریک گشته روشن شد * کارِ دشوار مانده آسان گشت *
و امینیِ کافی و کاردانیِ وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حالِ هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد
و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبولِ سخنان بچه سان دخل باید نمود پس اعتمادِ او
بر امانتِ فریسه بیفزود و انواعِ معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را
موجبِ مزیدِ اعتقاد و سببِ زیادتیِ اعتماد باید پنداشت و تیمارِ کارها که بتو مفوض بود بر قرارِ معهود می باید داشت
فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کارِ من نگشاید ملک سوابقِ عهود را فروگذاشت
و مجالِ دشمنان را در ضمیر مجالِ تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا بپرداخته * با دشمنِ من تمام در ساخته *
گر با همه کس عشق چنین باخته * هرگز حقِ هیچ کس نشناخته * کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیشِ خاطر
نباید آورد که نه در خدمتِ تو تقصیری بوده و نه در عنایتِ ما قصوری قوی دل باش و باستظهارِ تمام روی
بمهمِ خود آر فریسه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست * این کرت خلاص یافتم اما جهان از
حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایتِ ملک بر من باقی باشد حسدِ بد اندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غمازه و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و باجان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مراز تو نروید جانی ✤ واگر رای ملک صواب بیند بدین عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن را نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عفو عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و بر پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کاسمان در رهش گاه بار ✤ زبیرون در جز افشاندی نثار ✤ نشینندهٔ بزم کسری وکی ✤ فریدون کمر شاه فرخنده پی ✤ روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از ان شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورة در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بو العجبیهای روزگار بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ✤ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ✤ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزیکه شاه مهمانی عظیم و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس اندوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس

حکایت پادشاه یمن در عفو جریمهٔ حاجب

بفرموده سلطان بدو و داده اند کسی او را منع نکرد حاجب لیروار ببارگاه در آمد و بجای لائق باستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو بادهٔ نوش و کرم ورز و العضمان علی ٭ و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب نام زد فرموده و به آخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم می کردند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبید آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت **بیت** کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد ٭ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ٭ آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **فرد** دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما ٭ واندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ٭ پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت بد و تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم آنرا در حرکت نیارد **مثنوی** با دل یکان نبود

خشم یار ار هیچ گهی گرم نباشد خیار * خس بغباری رود از جای خویش * کوه ز دامن نکشد پای پیش *
شیر گفت سخن تو راست و درست ست اما تلخ و درشت ست و نوشدارو نصیحت باید که خوش مزه باشد
تا تناول آن مریض را آسان بود و یمکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن
آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **فرد** کسی که او بشکر خنده دل تواند برد *
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی * فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من ست
در تقریر حق و چون تزویر و بهتان از اهل سمک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن ست اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی انچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید
ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو ازین
غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر
انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح ست چه اغلب نعمتها
متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد **فرد** بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف *
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست * و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بوده ام
و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و انچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک درین
حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف ست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بیخار حسد نیست گل فضل و هنر * بزرگی درین باب گفته است **قطعه** از حسد نااهل گر گوید بدی *

زبان بود کز من بدل در دیستتش ✦ حاسدان هستند و مارا باک نیست ✦ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ✦ واز دعای حکما که بت محسود گاهمین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسدِ دشمنان و مکرِ حسودان چه باک آید که سخنِ دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنبِ فضائلِ هنرمندان چون سها با تابِ آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و كَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا بشکستِ حاسد رونقِ خردمند شکسته نگردد و بغیبتِ بدگوئی مردِ پاک دامن معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمنِ دون باکی نیست ✦ مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند ✦ طعنِ خفاش کجا رونقِ خورشید برد ✦ سنگِ بد اصل کجا قیمتِ گوهر شکند ✦ و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقتِ اقوالِ غرض آمیزِ ایشان اطلاع یافته بقبولِ آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذاً باللّٰه خصمان بارِ دیگر نه از روی حسد بلکه از راهِ نصیحت میانِ ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دلِ فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبتِ او حکم فرمودی و بدماغِ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایتِ او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید **ع** غافل مشو از هر که دلش آزردی ✦ و چون بدین حیله در مزاجِ ملک مدخل کنند دور نیست که از جانبِ ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلتِ خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاجِ این واقعه چگونه توان کرد و ابوابِ این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخنِ ایشان درین ماده بغایت بی اصل ست و جز نمایشی و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقادِ جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیرِ مخدوم بسببِ اهمالی که از جهتِ خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشمِ خود براند و فراخورِ حال گوشمالی دهد لاشک اثرِ کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباریِ تمویهاتِ قاصدان هم بشناسد و بیش تمربات صاحب غرضان التفات ننماید و فرطِ اخلاص و کیاست و کمالِ هنر و دیانتِ آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دلِ خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد

۴۱ ای کاو چشن این بارت — گرد دل آن نا اہل
۴۲ وناالائق از انجا — از طرف خن من با شد ۱۲
۴۳ حسد کرده شده ۱۲ — ستاره ریزه
۴۴ در نبات النعش — و ترکان اند شتحا نیکنید
۴۵ بر آن چشیان خود ورا ۱۲ حل — و سخن صدا
۴۶ یعنی بوست بلند ۱۲
۴۷ ای آن وقت یزد ۱۲
۴۸ ای پذیرا — نخواهیم ساخت ۱۲
۴۹ در غلط اندختن ۱۲ — جمع تموید — سیم وزر اندود کردن چیزی را و بآب نمودن چیزی را — و تلبیس کردن ۱۲ ص
۵۰ از جانب آقا و ولی نعمت ۱۲ — گر انچه شنیده بود دیگر هیچ بوقوع نخواهد آمد ۱۲

وازانتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم وز اندوه غم آزاد شدم ٭ در بلا ماندم و
از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد
و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی
غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی
گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد
پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون
ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
با دا میرسانم **فرد** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین ٭ بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار ٭ کامجوی گفت
که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
دربارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در
نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا مستکره می شماری و رعایت فتوت
و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما
درباب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود ٭ فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **فرد** بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود ٭ چون بمحبوب
کمان ابرو خود پیوستم ٭ پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت
و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند * که از آسمان سایه بر تر فگند * این ست داستانِ ملوک در آنچه میانِ ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهارِ سخط و کراهیت در مقامِ رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضعِ این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتاییدِ آسمانی مخصوص و بسعادتِ سرمدی هویدا گشت تمام همت بر فهمِ اشارتِ حکما مقصور دارد و تمامیِ تهمت بکشفِ رموزِ علما مصروف گرداند و از طبیبانِ دار الشفای طریقت مفرحِ غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکتِ معالجتِ حکمای روحانی از علتِ خطر آمیز جهالت و نادانی بر هند قطعه دارو تربیت از پیر طریقت بستان * کادمی را بتر از علتِ نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آیینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفالِ ره اند * مرد گر هست بجز عالمِ ربانی نیست *

باب دهم در بیانِ جزای اعمال بطریقِ مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستانِ فریسه و کامجویی آن مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میانِ ملوک و خدمتگارانِ ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدیدِ عنایت و مزیدِ عقیدت بمردم امین و کافی جهتِ نظامِ ممالک و ترتیبِ مصالح و غلو ناکردن در جانبِ باطل و معترف شدن بسخنِ حق و صواب و فوائدِ این حکایت از سر حدِ حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستانِ کسی که برای صیانتِ حال و رعایتِ نفسِ خویش از ایذای دیگران و رسانیدنِ مضرت بجانوران باز نه ایستد و پندِ خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثلِ آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میانِ نورِ خیر و ظلمتِ شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکمِ جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقبِ اعمال غافل باشد و نظرِ بصیرتش از خواتیمِ امور قاصر ماند و مکمنِ مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهرِ توفیقِ ازلی منور ست و گلشنِ دلش بروائحِ ریاحینِ عنایتِ لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نه پسندد در بابِ هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی * و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر ست و هر آینه بار بار

آن نا رسد و بتاخیر یکه درمیان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید
امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسبی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ✤ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ✤ چون
نیک و بد تو با تو میگردد باز ✤ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ✤ و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بروی
ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال
ناپسندیده هرگز ازوی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر وروی رسد چنانچه دهقان
تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشاند چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام
و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت
و همان تخم حنظل که کاشته آخر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ✤
زانکه تخم ست و برویاند خداش ✤ چند گاهی او بپوشاند که تا ✤ آیدت زان کردهای بد حیله داد
حق بان از مکافات الهی ✤ گفت ان عدتم عدنا به ✤ نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد
و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **ع** وین نیز بتوفیق تواند بودن ✤ و از نظائر این کلمات
و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن ست رای پرسید که چگونه بوده ست آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و
انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ ✤ بهم درشده شاخ بر شاخ تنگ ✤ و دران بیشه شیری بود
ماده و هژبری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از
شکوه و صولتش چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان ✤

شدی از هیبتش چون آب سندان ✤ دو چشمش چون دو کانون پر آتش ✤ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ✤
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بودی چون
صورتِ حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعیدِ مَنْ اَعَانَ
ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ اندیشه کرده میخواست که ترکِ ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبتِ
آنکس کز و خلقی بیازارد ✤ باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ✤ درین فکر روی بصحرا نهاد
بر کنارِ بیشه موشی دید که بجهدِ تمام بیخ درختی می بُرد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل
میساخت و درخت بزبانِ حال با او میگوید ای ستمگارِ دل آزار چرا به تیر آزار بنیادِ حیاتِ مرا از زیر و زبر میسازی
و رشتهای جانِ مرا که عبارت از عروق آبکش ست به تیغِ بیداد می قطع میکنی و مردم را از راحتِ سایه
و منفعتِ میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ✤ بکیشِ اهلِ مُروّت بدی
ددی باشد ✤ موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری از کمینگاه
از کمین بیرون آمد و قصدِ موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت
که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گلِ مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری ✤ جز بد نبود
سزای بدکرداری ✤ و در همین حال که مار از خوردنِ موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی
درآمد و دُمِ مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایتِ اضطراب خود را بر روی میزد تا همه اعضایش بنوکِ خار
سوراخ شده جان بمالکِ دوزخ سپرد ✤ سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از
کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز
سر در پردهٔ خفا کشیده در میدانِ صحرا بهیئت گوئی بیفتاد ✤ سیاه گوش مترصدِ حالِ خارپشت می بود که
ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود دوبران وضع دید دانست که باوجودِ حد
خار از گلِ مقصود بوئی نتوان شنود و جز کلیدِ حیله و مکر درِ آرزو نتوان گشود پس خارپشت را برپشت افگند و
قطرهٔ چند بول بر شکمِ وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درونِ پردهٔ خفا بیرون آورد روباه
در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردرید
و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش اعجوبه‌ها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید می‌بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را
پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت**
فلک گفته خوش ست آن قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین بادا بران دست ٭ هنوز پلنگ بتمامی از پای
در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود میان ایشان مخاصمه و مقابله
انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد
سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود
که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت
که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می‌یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن ست و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ٭ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ٭ و اگر همت ملوکانه میثاقی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال برراستی باز نمایم شیر او را امان داده
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
ست و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای
او مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس ٭ و من بغایت ازین

صورت ترسان و ازین معنی هراسان شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق از وست * ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شناعت فعل مرا
از کجا دانسته و همین عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رائحهٔ از گلزار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز
میوهٔ آسایش نه چیند جهان را بلکه دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی
جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان کوه ست و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افگند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ
بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد
بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک
چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن
عاقلان را لازم ست و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از
فرائض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنانچه بنیروی
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

اورا بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم دمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد **فرد**
ای آنکه پند میدهیم از برای عشق * چندین مدم که آتش من تیزتر کنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را
در دل شیر نهان اثر نیست که ضرب پای مور حجر را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار
تأثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ع تلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت
و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش
خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و با مادر مهربان
بر سم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن
این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه گشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز
و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که بنسبت ایشان
همین وقوع یابد که بنسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود به پسندی * قضارا شیر دو بچه داشت
که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که این حال
قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغالی داشت اینجا شیر برای آهو
التفات نانموده بچگانش را بگذاشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بگشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن
خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی * آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون به کماهی حال مطلع شد
دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم ز غم دلدار بنالد * از ناله
زارش در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش ورا تسلی داد
و گفت غم مخور اندک فرصتی را منتظر او جزای عمل خود یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود
بروغن خویش * اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد
و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که
تاب و توان برفت * شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه

از وحشت ناله و زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت
چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب
این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده
رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو
نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش
فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام
سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست و آغاز هر کاری را انجامی مقدر *
هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آید یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم
لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون براثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری
توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی گر یافت بی خاری
نیافت * و در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند
فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسید
شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چنانچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات
عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و بیک شبه ست قصه تو به قصه
آن هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بتغلم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از انچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی

باضعاف انچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ دل سوختگان زد کباب * کلبهٔ محنت زدگان زد خراب * روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بخشید و درویش دست دعا بر آسمان بر داشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب * گریان دعا کنند که خون از دعا چکد * درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تیر قوی زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینهٔ غریبان را با سیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **ع** مخور این قدح گر فردا خمار خواهی آمد * آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش مده دردسرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و ازانجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دل ریشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو دمی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بغیر زندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را الحجت بر ما هیچ گردانید

خاطر نشانِ من کن شغال گفت عمرِ تو چند ست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدتِ دراز قوتِ تو
از چه چیز بوده است گفت از گوشتِ وحوش و آدمیان که شکار می کردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشتِ ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزانِ ایشان از سوزِ مفارقت
و دردِ مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبتِ این بدیده بودی و از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو ناکرده بر خلق بخشایشی * کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جانِ ریشت نهد مرهمی * که دلها ز ریشت
بنالد همی * و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش
که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاقِ خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گردِ آزارِ جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده
روی راحت نه بیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنود و حقیقتِ حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهارِ عمر که اوقاتِ جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد
و دم بدم قدم در راهِ فنا می باید نهاد و سفرِ دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زادِ معاد
مهیا سازم و ترکِ آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غمِ بیش و کم ناخورده از فکرِ هست
و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش * که نیست ست سرانجامِ هر کمال که هست
ازین رباطِ دو در چون ضرورت ست رحیل * رواق و طاقِ معیشت چه سر بلند و چه پست * پس از خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریقِ خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوتِ یکسالهٔ شغال ست بده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد
و باری دیگر پیشِ شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت
را میان بربسته **فرد** زین بحرِ آبگون چو کسی آبِ خوش نخورد * دل را از آبخورِ جهان سرد کرده ایم * شغال
گفت نه چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضررِ خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من

متضرر باشند و من غنچه دهن بخون نمی آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم **فرد** گرم بنخجیر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری میخوری میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه ها
متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم
که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ
و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سد رمق باشد ازان تناول نموده
باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** ز بهر توشهٔ
باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد بزمستانش * همچنین چند درخت را باز پرداخت
و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه
ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند
و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان
مارا خدایا وارهان * خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی
بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا
الانفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را آنگه چو مهمان در رسد *
خوک گفت حالا از راه میرسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن انچه داری بیار *

باز حکایت شیر خونخوار

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت مگذار انچه نثار تو کردم یکماه قوت من بود و مراد یگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد ☆ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم ست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جاده در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر بدندانش گزی دل خون کنی ☆ درد دندانت بگیرد چون کنی ☆ خوک را ازین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و انچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار ناگرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند غمی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بیداد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود اینچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ☆ چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست ☆ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و گیاهی قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات باخود تکرار میکرد **قطعه** ای دل ازین جهان دل آزار در گذر ☆ وز تنگنای گنبد دوار در گذر ☆ کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست ☆ مردانه وار ازسر این کار در گذر ☆ چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ☆

سعیی نماو زین ره بر خار در گذر ❊ در بحرِ غم ز حرص چو غواصِ شوخ چشم ❊ غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ❊

آینست داستانِ بدکردارِ متهور که جهانیان را مسخّرِ عذابِ خود دارد و از وخامتِ عواقبِ آن نیندیشد تا آخر الامر بمانندِ آن بلاکه از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجهِ صواب و طریقِ رشاد بشناسد مانندِ شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را در آتشِ حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالمِ غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایشِ بی اصل او التفات جائز نشمرد و بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفایِ جادو وش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوانِ جنة المأوی ❊ که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی ❊ و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآلِ خود دارند و بنایِ کارهای دنیوی و اُخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقانِ خود را نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتحِ امور و خواتمِ مهماتِ ایشان بنامِ نیکو و ذکرِ جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجهٔ بدکرداری و اذیهٔ ستمگاری مسلّم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ❊ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ❊ دنیا مثالِ بحرِ عمیقست پر نهنگ ❊ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ❊

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کارِ خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماعِ این داستانِ دلپذیر فرمود که ای پیرِ نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثلِ بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثلِ آن مبتلا سازند به پناهِ توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمونِ وصیت یازدهم ادا فرمای و حقیقتِ آنکس که مائلِ کاری گردد که موافقِ طور و مناسبِ حالِ او نباشد باز نمای حکیمِ کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابهٔ آبِ حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربتِ نبات **قطعه** سخنهائی بپاکی از گهر به ❊ بشیرینی ز حلوای شکر به ❊ کسی را کان سخن در گوش رفتی ❊ گر افلاطون بُدی از هوش رفتی ❊ فرمود که ای شاهِ عالم پناه **بیت** کامِ تو در دامنِ امید باد ❊ ملکِ تو چون عمرِ تو جاوید باد ❊ بزرگانِ قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانهٔ غیب

لباسِ عملی خاص بر بالای والای هرکس دوخته اند و از خزانهٔ موهبتِ الٰهی خلعتِ مهمی مخصوص فراخورِ قامتِ هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** هرکس را بهر کاری ساختند * میلِ آن را در دلش انداختند * زهر که آزروی می بنشاید * نسیم گل ز خارِ خشک ناید * ساقیِ الطافِ یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هرکس را فراخورِ حال او ساغری داده و هیچکس را از مشربِ عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی * اندر خورِ خود بجرعهٔ یا جامی * پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانعِ ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیلِ تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت** پالانگری بغایتِ خود * بهتر ز کلاه دوزی بد * و هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که ملائمِ او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریقِ موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقامِ تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سرِ راهِ پیشین میسر نگردد و میانِ این و آن سراسیمه حال و سرگردان ماند نی راهِ پیش رفتن و نی روی بازگشتن * پس مرد باید که در طریقِ عملِ خویش ثباتِ قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخِ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبتِ آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاره که ازان نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمونِ حدیثِ شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخنِ حضرتِ مولوی که معدنِ جواهرِ معنوی است بدین حالت اشارت مینماید آنجا که می فرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر * کانجیر فروشد ای برادر * و از مثالِ که لائقِ این مقدمات تواند بود حکایتِ آن زاهدِ جبری پاکسرشت و مهمانِ هوس پیشه که داعیهٔ تعلّمِ آن لغتِ درشت داشت آری سزد که چگونه بوده آن

حکایت گفت آورده اند که در زمینِ قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار و بر وظائفِ عبادت مداومتی بشرط می نمود و مراسمِ طاعت را بر وجهِ اخلاص بجای می آورد و صفای صفوتش اثرِ کدوراتِ علائق را از ازل ساخته بود و پاکیزگیِ فطرتش پردهٔ ظلامِ عوائق را از پیشِ نظرِ اربابِ بصیرت برداشته حاشیهٔ سجادهٔ اش مهبطِ فیضاناتِ غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقرِ وارداتِ عالمِ لاریبی **مثنوی** بر سر از شینِ شرع ساخته تاج * دلِ او عرش و سجده اش معراج * شرفِ کارخانهٔ ملکوت * کارفرمایِ

عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته منش و زروش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد خوش آنکسانکه گذشتند پاک چون خورشید که سایه بسوی این جهان نیفگندند و با وجود این همه زهادت و ورع انچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی قوت حیات و شام خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ز برج بذل که ایثار را البسی اثر است روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را با استماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هرگه گوش هوش گشاده ام از هر قصهٔ حصهٔ توان گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ز هر افسانه فیضی می توان یافت تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون می شود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

حکایت زاهد عبری و مهمان هوس پیشه بزبان عبری

کسب تو چه مقدار ست و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار
گندم ست و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین پر نفع ترکاری ندارم * برین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع
کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار ست
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که
کار ما را مایه اندک و سود فراوان ست بجز یک تخمی که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت
ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خرد ترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بست تیر می کشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن را اکسر نداند و ازین جا
قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست و حرف اول وی زر ست و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد **فرد** دو حرف زرع زر ست و یکی که میماند * همان زر ست
پس اینجا زر ست بر سر زر * و از اعتقاد اکسیر بابان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت ست کما قیل **فرد** جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن ست * روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیا ست * چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی
اخلاق معروف **بیت** بگذشت از تکلف به نشسته گوشه * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون
دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای
استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم

چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافعِ دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم و معاشِ من بسهولت گذرد زاهد فرمود که مدتی متمادی اسبابِ معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشربِ زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاکِ تردد مصفّا و این عمل که حالا درصدد مباشرتِ آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازمِ آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسمِ آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفقِ مرادِ تحصیل توان شد

فرد دانند رفیقان که رهِ دور درازست ✤ از کوچهٔ مقصود ببازارِ تمنا ✤

فضولی مکن و از کارِ خود دست باز مدار که هرکه پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافقِ او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که گازری برکنارهٔ رودی بکارِ خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که درمیانِ گل باشند میگرفت بدان قناعت نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ باخود اندیشه کرد که این جانور باچنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من باچنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت مینمایم و هرآینه این صورت از دنائتِ همت است پس مرا باید که من از همتِ عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو نیاورم و کمندِ قصد جز در کنگرهٔ سپهرِ برین نیفگنم

مثنوی دو دکه تشنه ست بحرِ کبود ✤ سر بنم ابر نیارد فرود ✤ زنده دلانی که ببالا پرند ✤ از اثرِ همتِ والا پرند ✤

پس ترکِ شکارِ کرمان کرد و مترصدِ صیدِ کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حالِ باشه و تیهو کرده بود چون حیرتِ کلنگ و ترکِ شغلِ خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در ان فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصدِ کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیشِ وی در گذشت و کلنگ از عقبِ او فرود آمده برلبِ رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هٰذَا اکل مَنْ یَتَصَیَّدُ این کلنگی ست میخواست که کارِ باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس را بکارِ خود قیام باید نمود

و حرفی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بهمه سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال بتنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود * بهزان نبود که بار رشته شود * پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران از سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات بانواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانندست حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی او نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرت و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است * روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

باخود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی می بیند
هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که بمقتضای وقت بود
از مویهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد
دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد بر کشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز برهمین
منوال است برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این
زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته بیت
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین * اکنون که نگه کنی نه آنست و این * چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم
بقرض وفا نمی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن
شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر
شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت
باوطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحبدل دوائی میکنم و جراحت
سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم
مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم * این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از
سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد
و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبان خوش شد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد
مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها تکلم کردی
فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود بدان زبان

حکایت زاهد عبری و مهمان هوس پیشه بزبان عبری

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را
خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر
و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

مثنوی بشیرین نکتها هر لحظه پر قند * شدی لعل شکر بارش شکر خند * چو مهمان دید شکرها بخروار
چو طوطی شکرش را شد خریدار * چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم برادر دل تواند نشست *
وقتی که تکلف از میان برخیزد * مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید
نهانخانهٔ کمال * تقریر تو نتیجهٔ تایید ذو الجلال * این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که
دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین بیایتر
نشنیده **فرد** من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست * نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری * توقع
میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی
امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته و ظیفهٔ
ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پروردهٔ احسان
تو باشم * زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بی شمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد
و ذهن بسبب کند بیجد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکالیب شدائد را باخود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ✤ و من درین نیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر موئی بر سر من تیغی گردد
ازین کار روی نتابم ✤ و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمتی دیگر نیفگنم **ع** هر که میل گنج دارد
رنج می باید کشید ✤ و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما ازوی بظهور آمد در شد
نعمتی کلی یافت ✤ و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی ✤ و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی ✤ و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی ✤ و بهنگام قصد مرغان از سر موی
بدن حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ✤ روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را
بحوالی دام آورده ✤ و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته ✤ در اثنای
این حال آواز عربده آمیزی شنید ✤ و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بر مند از کمینگاه بیرون آمد
دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند ✤ و بمقال ایشان بجدال انجامیده بود ✤ صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند ✤ رنج من ضایع نگردد **ع** دم در کشید تا نخورد صید دام رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ
و عربده نمی پردازیم ✤ صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم ✤ و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است
و بعد ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم ✤ و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم ✤ گفتند تو هر روز
این کار میکنی ✤ و مدتی ست تا این شکار یافته ایم ✤ بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم
یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ
مدرسه را مهمانی کنیم ✤ صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع برین لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید ✤ آخر ایشان را بوعدهٔ مرغ داد ✤ و رسن در کشید

حکایت صیاد و تعلم آن لفظ خنثی از دو طالب علم

مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند این مقال در گذر بشرطی که کرده وفا کنی صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند یا در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی متنازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد وش برشته زرد ✿ ماهی مهر را بدام آورد ✿ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **مثنوی** سینهٔ پاک همچو سیم سفید ✿ چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ✿ پشت او چون لباس بوقلمون ✿ رنگها داشت از قیاس افزون ✿ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر ✿ گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر ✿ وز زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پارهٔ عود ✿ چون مه نو بر آسمان کبود ✿ هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز **بیت** درون حوض انظاره میکرد ✿ تماشای مه و ستاره میکرد ✿ که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبانِ نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت **بیت** دلِ روشنت چشمهٔ نور باد * سرِ سبزت از سرزنش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرِ خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز امناسبِ عمل شاید **بیت** هران حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من بر ریش نقصان پذیرد * شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلافِ وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در انست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضیِ جانبین کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمنِ آن سوال چه اندیشه کرده اند غواصِ فکر را به بحرِ تدبیر فرستاد تا گوهرِ جوابی که بر طبقِ بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزِ گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایتِ سلطان سرفراز شد پس بر رنجِ علم و خدمتِ علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **مثنوی** بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد پشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * زمعف نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راهِ طلب بادیهٔ اکتساب بقدمِ جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیحِ قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلمِ لغتِ عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت نقص در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمره حرمان بر شاخ عمل زیاده می شد

بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ٭ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ٭ روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه **رباعی** در هرچه نمیتوان بدست آوردن حیف است بهرزه عمر ضائع کردن ٭ پند حکما بشنو و در پیش مگیر ٭ راهی که بپایان نتوانی بردن ٭ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق درنگذرم که تقلید مکمن اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته اِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلیٰ اُمَّةٍ گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو نور یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پرده تقلید جست ٭ او بنور حق ببیند هرچه هست ٭ از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو داود ست و آن دیگر صداست ٭ خلق را تقلید شان بر باد داد ٭ که دو صد لعنت برین تقلید باد ٭ زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و حالا تو بزبان فرهنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود عبارتی می توانی راند لیکن چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تگاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان میگذری * لنگان لنگان من از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینمت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا بنظر رصد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **فرد** رفتار تو دل برد من اکنون زپیت * فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات

ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگر ست و روش تو وضعی دیگر

ع به بین تفاوت راه از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **ع** بگذار که این کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **فرد** کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعیی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درماند **بیت** گفتم بهم جان و بوصلش برسم * جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را تلقی قبول ننمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت **ع** آن نیز بشد از دست وین بدست نیامد * این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و بگذارد که نااهل و بدگوهر

پرسیدن دابشلیم بیدپای را خصائل ستوده که لائق پادشاهانست

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد و چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتگ می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه در خود بدر لعل مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند **مثنوی** کسی را گوی در گیتی خردمند ＊ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ＊ سخن گو شد و گوینده غواص ＊ بسختی در کف آید گوهر خاص ＊ درین مشکین صدف‌های نهانی ＊ بسی دُرها که یابی از معانی ＊

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت شناگفتش که ای پیر یگانه ＊ ندیده چون توی چشم زمانه ＊ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و یکی زدست بدو آن دگر بدست نیاید ＊ اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت اردشیر دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کارساز ندو مرا شبهه افتاده است

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز گشای
و به رای صواب‌نمای سر این مسئله را بنکوتر وجهی بازنمای **مثنوی** مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بگشود * گفت ای خسرو زمان و زمین * زیر فرمان تو همان و همین * بدانکه ستوده‌تر صفتی
و پسندیده‌تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد
حلم و حسن خلق ست و لو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك و از کلام میامن
انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء
حسن الخلق وكاد الحليم ان يكون نبيا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه
تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد
سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن
خرد و بزرگ را بحلم حاجت ست و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم
از آن دیگری فاضلترست **مثنوی** هر که در و سیرت نیکو بود * آدمی از آدمیان او بود * نیکی مردم نه
بنکوروئی ست * خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست * و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان
تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند
من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم
توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند آورم او بر هوای خویشتن *
گر رود بطبع من من بروم بخوی او * باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست
و حلم و تانی فرماندهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم
و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت‌خوئی اهل اقلیمی را بفنا رسانند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زمان فرماید * از بعد تأمل فراوان باید * ور زانچه تأملی دران ننماید * شاید که ازان بسی خللها زاید *
و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از رُوی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن
جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ بندگی
تواند کشید **قطعه** چون گل آن به که خوش بود رویت * تا در آفاق خوش دمد بویت * خلق آن زن
بکار آئی * که بخلقت جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند
چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه *
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق
پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که
تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند
که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع
مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال **مثنوی**
خشم و کین وصف سباع است و ددان * هر کرا خشم است و کین هست از بدان * اصل خشم از دوزخ است
و کین تو * جزو آن کل است و خصم دین تو * چون تو جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد قرار *
و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر بصائب تدبیرش

بطریق مناصحت براہ اصلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشد اروی عظمت انحراف مزاج عدالت ازایل ساخته بسمت ملائمتش سمت استقامت بخشد تا بمواہب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در ہمه امور مظفر و منصور شود و بہر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت ہوا و متابعت نفس پر دغادر کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پرو انچه ذہن رای روشن جہان وزیر مخلص شر ر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه ہند و قوم او بود رای جہان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برہمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد ہند پادشاہی بود ہبلار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان **فرد** رمح دولت پرورش املاک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش رادین و دنیا در ضمان و آوازہ سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مہر درخشان روشنی از چہرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپہر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشہای انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سہی از حیرت پای فرو در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن ہم فراموش کرده

بیت یکی چون لاله باروی درخشان ✤ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ✤ باوجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نہال جمال را بازہار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنیی در نہایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین ✤ بر چنین معنی و صورت آفرین باد و آفرین ✤ یکی را سہیل یمنی گفتندی و دیگر برا ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت لیری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنہان شدی و از شرم طرهٔ چین چین عنبرینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو بر آراسته ✤ مرادی بصد آرزو خواسته ✤

سوا فرخاست

رخش بر بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * ز مهر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب *

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که اورا بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی

قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالانشین رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد * و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت جوهر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق درمی آورد **قطعه** معانی تقریر او جان فزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر * و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بودی و نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان

مثنوی سوده بگردون سر شنجرف سای * رنگ شفق زو شده شنگرف زای * پیچش خرطوم بسان کمند * اژدر افتاده ز کوهی بلند * روی پیر انگیز پی سهمناک * در ته پایش سپری گشته خاک *

و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندانِ بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و پیلتین عاج از معدن بدنِ دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اند ولی بارهٔ ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکلِ سپر ساختندی و گاو سیر بپای چوگان مثال از برید تیز گام ماه گویِ سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد کوه وش و ال بر تحمل کرده خوش + تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش + و سمندی بود شبدیز رو تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گردِ وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار رامی پیماید شبه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی + گر چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر گاه که در نورد رفتی + صد بادِ صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحتِ سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی دانی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور می نمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گند ناست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان + نیلوفر است در آب نهان شد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدینها که مذکور شد دل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطینِ سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایتِ او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چندانچه ملک هلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود متزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمی دادند و مهم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

حکایت پادشاه هند و خصومت قوم با او

وخانهای ایشانرا بیغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری ببرد و از انجماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان ناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با استراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بردم ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز و جاگوی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان دید که بر استر سفید رهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شد و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده برخود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه اشکال

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست * تا رفته یکی فتنه بلائی دگر آمد *
آیا صورت این واقعات با که درمیان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان که
پرسم * القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی * چرا آخر بسکتر بر نخیزی * دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زن آخر از جانداری ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکنج زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز براطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین
از تف آفتاب * ببلبر سام سودا در آمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسانید
شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید
تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان چون واقعات هولناک شنیده و اثر خوف
و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده
و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هرچه تمامتر در آن تامل
بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن از وجهی باندیشیم بیت سخندان
باندیشه راند کلام * که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک
بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز
سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه و بر سینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است * دودی از دود

برار که فرصت غنیمت است + طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید هرچه تمامتر
ادا بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که مخافت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد
پیش آید + و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را
بشمشیر گوهر نگار بکشند + و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما
افسونها بران دمیم + و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس باب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم
و از مجلس فارغ بمجلس باز رویم + و بعد تا که مقربان و وزیر را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی پردازیم
و اگرچه درین وقت پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام
ضعف افتاده بکام خویش ببینیم + فرد: دل اگر خار جفا دید امید ست که باز + گل مقصود بچیند ز گلستان
مراد + پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت: شها بخت و
جاه تو پاینده باد + مه و سال میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها
جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست + و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را
که از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود مندفع میگردد + و اگر از فرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی
را مترصد باید بود + ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود + ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند + و آن مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایران دخت ست + و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید ست + و آن استر راهوار سمند
خوش رفتار شهریار ست + و دو فراش پیاده شتران بختی + و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر ست + و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزد کال دبیر ست + و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار ست
که بر فرق ملک رانند + و تن و ابدان رنگین سازند + و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو
پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند + و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیرِ خاک مدفون سازند و آن خون را با آبِ دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در ان نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانیِ شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه و اندام خونناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآبِ چشمه سر و تنِ ملک را شسته و خشک ساخته بروغنِ زیتِ صافی چرب کنیم تا مضرتِ کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت** در دفعِ بلائی که نصیبِ تو مبادا ٭ تدبیر همین ست که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنود آتشِ حیرت متاعِ صبر و سکونش بسوخت و بادِ وحشت خرمنِ شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنانِ دوست روی و ای آدمیانِ اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر ست و آشامیدنِ شربتِ اجل ازین تقریرِ پر خللِ شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیلِ نفسِ من اند و جمعی مدارِ ملک و مال و سببِ زینتِ جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** عمر از برایِ وصلِ یارِ نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ٭ و مگر شما حکایتِ سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقتِ جواب و سوالِ ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلواتُ اللهِ وسلامُهُ علیٰ نبیّنا وعلیه پادشاهی بود فرمانِ عظیم الشانِ او بشرفِ نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمرِ انقیاد و مطاوعتِ او بر میان جان بسته منشیِ قضا منشورِ سلطنتِ او را بتوقیعِ وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سائسِ قدر زینِ تمکینِ او بر پشتِ مرکبِ صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونهٔ سیرِ اوست نهاده **مثنوی** فلک بندهٔ و آفتابش غلام ٭ زمانه مطیع و جهانش بکام ٭ شده انس چون جن زجان چاکرش ٭ زده وحش چون طیر صف بر درش ٭ روزی از مقربانِ صوامعِ ملکوت یکی بدیدنِ وی آمد و قدحی پر از آبِ حیات بحضرتِ او حاضر گردانید و گفت مُبدِعِ کل جلّ شانُهُ وعَظُمَ سلطانُهُ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخرِ زمان از چشیدنِ شربتِ كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندانِ ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که نقدِ عمر سرمایه ایست که بدان در بازارِ قیامت سعیِ فراوان بدست توان آورد

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام و بوتیمار زبانی پادشاه هند

دعرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد**
دست این روزگار کوتاه ست ٭ که بدان دولت دراز رسد ٭ پس بهمه حال نشای حیات را بر شیوهٔ فنا
(ای دولت اخروی ۱۲)
و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ٭ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل
(بانجام رسد ۱۲)
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود هر چه همه ابهابران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
(و شامل ۱۲)
مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ٭ کاین ست دعا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان علیه السلام
حاضر شد سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار
اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ٭ لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم ٭ بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد
فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت
(بزرگان ۱۲) (و عجیب ۱۲)
پست ٭ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن ٭ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت
(و ناچیز ۱۲)
فرماید انچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسپ ست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی
و بسخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر ست و کمال هنر لائح
(بزرگی ۱۲)
و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده **فرد** از اسپ وفا طمع
(منعم ۱۲) (امید ۱۲)
نمی باید کرد ٭ کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید ٭ و هر چند سگ بخست موصوف ست بنا پاکی معروف
(در جهان ۱۲)

---

۵۱ پسندی ی بگلا ۱۲

۵۲ ای چه حقیقت دارم ۱۲

۵۳ سرفراز فرماید ۱۲

۵۴ بسنی کدام ۱۲

۵۵ و وفادار ست ۱۲

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش
یک لقمه نمیکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان ع پسندید و سر خوردن آب حیات با او
در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی
سلیمان ع فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت
یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش
تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور
توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست * سلیمان ع سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بودند
باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود
تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال
و بعاقبت این راه خطر ناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا چنین
کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ
دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون
براهمه گفتند ملک را ابقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بگوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازنهادن از روش

ای شنونده — از خاطر — قبول کردن — اشاره بجناب نبوت مآب سلیمان علیه السلام ست — چه انسب ست — از عالم غیب — ای پیغمبر خدا — ای اصحاب گرامی نصاب

خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقی ست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل
و زینت خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی
همه هست * ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس
حال درد خویشتن گویم * روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه
که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما می برد از کدام ممر هجوم کرد
فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی * غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد * آخر مرگ عزیزان را چه پسان
آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که
روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * و ایران دخت
که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون
مهر بی همتا در آفاق * بجفت ابروان چون ماه نو طاق * ز رویش پرتو خورشید در تاب * ز لعلش
جوهر یاقوت سیراب * مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار
یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم بیقرار او * تخت ملوک را نبود پای برقرار * پیش
سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و بدون
صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان اوست و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون دستهٔ سنبل طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و آتش
را قرار * حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین * در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت** بند حصن حصار او آهن ٭ زخم دندان او حصار افگن ٭ پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرد را در ربایند **بیت** زخم خرطوم سازند پیچان همگنان ٭ در آرند پای یلان را به بند ٭ در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تگ و دو بیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد **بیت** چو آتش خار خوار و سرکشنده ٭ ولی چون باد در صحرا دونده ٭ چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ٭ اگر در آنرا بی امید باشد بش بمیدان ٭ چگونه عزم ببساط انشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر برّان که آب شکلی است آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی است که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده **فرد** نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ٭ چو بر بنفشه سیراب قطره باران ٭ در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را ابدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست ٭ حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن

حکایت پادشاه هند و خصومت قوم با او

ابتدا کنم در تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده گفت

بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین ❊ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ❊ برای عالی مخفی نیست

که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی دار تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمهٔ غدر پیشهٔ بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ❊ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان اَلْعِتَابُ هَدِیَّةُ الْاَحْبَابِ عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است **فرد** نازی ز تو باشد و عتابی از ما ❊ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد ❊ درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم بنه متوجه گردان ❊ ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت **فرد** غمت مباد

گزندت مباد و رنج مباد ✤ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ✤ موجب حیرت و سبب فکرت چیست ✤

واگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران سوا

گرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ✤ ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند

موجب رنجش خاطر گردد ✤ و لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ✤ ایران دخت گفت

اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست ✤ که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند

ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ✤ واگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد

دران نیز اضطراب نباید نمود ✤ و هیچ وجه غمناک نباید نشست ✤ بلکه عزیمت مردانه که این عزیمة

مِنْ عَزْمَاتِ الْمُلُوكِ نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع

رنج را زیاده کند ✤ و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد

و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید ✤

و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الٰهی ازو فائت نشود فرد ای دل صبور باش

بر آفات روزگار ✤ نیکو شود بصبر سر انجام کار تو ✤ و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی

سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست

او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست ✤ و ادوات

دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ✤

بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ✤ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ✤ احباب را

خشنود کن بردار از دل بار غم ✤ ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه

فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافته صفت و بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید

واگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر امده آثار ظلمات بعضها فوق

بعض ازوی ظاهر شود فرد گر همه سینه پوشد ازین غم سیاه دوست ✤ ور ابر خون نگرید ازین غصه

بیحیاست ✤ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

ونه قوت طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند ریبار فتار و شمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند و لی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو باد ؎ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ؎ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جان همگی بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت ست امالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود بر ین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج ست ع این کار ز دست من و تو بر ناید ؎ ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمی دارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی ست **بیت**

علم چون بر دل زند یاری بود ؎ علم چون بر تن زند ماری بود ؎ و دانش بمثابهٔ تیغی ست که بدان همه کس را الوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

۶۰ ای چون در دل گیرد واز ان صفائی او حاصل نماید معین و مددگار آن علم در حق او شود ۱۲

۶۱ ای چون از اکتساب و استحصال علم در خدمت امیران پیوند بوسیلهٔ انعامات و صلات شده تن پروری اختیار نماید آن علم چون مار او را هلاک خواهد شد ۱۲

بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان خر بدیشان
مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند
و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی
دان بدست راهزن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان
جگرها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود
و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا
نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متعلق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری
خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسپ و صلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم
و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده
هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در
مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند
و هم رعیت را بد گمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غدار پیشه ست و
ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زنند * بباطن در بیوفائی زنند و با این همه اگر در آنچه برا همه صواب دیده اند فرجی
و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست و بفرمان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و مسالک

حکایت پادشاه هند و خصومت قوم با او

مسالک اخلاق و شمائل ست با طبقی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث و قدم **فرد** رای تیزش فتق سر قضای انجم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیک ست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کامل ست و دفع حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر امت محرمیت از رازی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه برو منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم ست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبهٔ ما روشن شد

چون بقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین بندگی کردن * خدای را تو رها کن بما و سلطان باش * و نیز اثر تعبیر بر بشرهٔ مبارک می تواند دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود * و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پای برجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت و دلائل صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویدا است و مبدم مجاری

برمرام خواهد بود ؛ و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت** سپهر تابع و دوران
غلام و گردون رام ؛ فلک مطیع و بخت داعی و زمانه بکام ؛ و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم
و تیر بکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم **ع** گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست ؛ اولا آن دو ماهی
که دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل
یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه
سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد ؛ و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشتاب
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش **قطعه** ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ؛ ز گوشهای
شان روی هوا نموده سنان ؛ نه در مفاصل آن آسیبی ز تاب رکاب ؛ نه در طبیعت این نفرتی
ز زور عنان ؛ و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق
زود گذرد ؛ و صاعقه کردار بر زخمه نعل از سنگ آتش افروزد **فرد** سیم سم زر لگام تند رو تیز گام ؛
باغ سپهرش کنام چشمه مهر آب خور ؛ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
که روز هیجا از چشمه بینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند
فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ؛ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست ؛ و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند ؛
و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل
نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل
سیراب سازد ؛ و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت**
پیکری پر شکوه او هامون ؛ بی ستونی روان بچار ستون ؛ و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش
می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه حصار
مینا رنگ آسمان سر در سر آورد ؛ و از گوهر فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند

بیت رسیده عکس آن تاجِ مرصع * بچرخ ماه چون ماهِ مقنع * و مرغی که منقار بر سرِ ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد و غایتش آنکه چند روز از دوستیِ عزیزی و یارِ مهربان اعراض نموده آید و مآلِ آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستانِ تاویلِ خوابهایِ ملک و آنچه هفت کرّت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهایِ ملوک بدرگاهِ دولت پناهِ ملک آیند و ملک بحصولِ آن نعمتها و وصولِ آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثباتِ دولت و دوامِ عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاهِ عالم نااهلان را محرمِ اسرارِ خویش نداند و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلا مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان پیشِ خویشش صاحبِ اسرار * و اصلِ خرد آنست که مطلقاً از صحبتِ مردمِ بیباکِ ناپاکِ بدگوهرِ زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهرِ قیمتیِ نفسِ نفیس را در سلکِ مردمِ سفله طبعِ دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد** آب را بین که چون همی نالد * هر دم از همنشینِ ناهموار * ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجداتِ شکر بتقدیم رسانید و آن پیرِ مبارک نفس که مسیحا صفت دلِ مرده اش را احیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایتِ یزدانی مددِ نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جنابِ حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامنِ انفاسِ متبرکهٔ این حضرت شدائدِ محنت بفوائدِ راحت مبدل گشت **فرد** بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دلِ شادمان بمستقرِ دولت نزولِ اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیمِ کامل فرموده بود مضمونِ مراسلات بموقفِ عرض میرسانیدند روزِ هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خوابِ خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمتِ الهی حجابِ مکیدتِ ایشان نگشتی و نصیحتِ ایران دخت دستِ تدارک نگشودی عاقبت اشارتِ آن ملاعین بهلاکِ من و تمامیِ اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادتِ ازلی یار باشد و کفایتِ ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظتِ مشفقان را عزیز داشته در کارها بیش از تامل

بر وزن مقنع نام مردی که پسرِ او را ابن مقنع گفتندی و داستان کلیله و دمنه از عربی بفارسی ... ماه او در چاه بر می آورد ... و ازین ماه نخشب ...

برداشت منصور را ... برادر کرد ... که انا الحق گفت و او را بر دار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط از شرح قران السعدین ۱۲ غیاث اللغات

۴ ... برای خدمت ... ۱۲
۵ جمع ... ۱۲
۶ جمع تحفه ۱۲

وتدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک
این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان
وروان باز نمانند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد * واگر کسی را بیاری بخت و مساعدت
سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین سعی
بسیار بود ازین متبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود
که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت بالحجاب
کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده راست چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر *
بهر خنده کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه
ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی
نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر
حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر
در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا انچه بر دارد باستصواب او باشد
بلار بچشم سوی جامه بشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید
که ملک را آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را
همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه نزدیک

حکایت بادشاه هند و خصومت قوم بالاو

شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد * و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقرر یافته بود شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک موی شکسته * بآب زندگانی روی شسته * تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت در مین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بست سرو از لاله زیور * دو چشم ترک بر دلها کمین ساز * دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پر تاب * چنان کاندر شب تاریک مهتاب * ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده * بدین آمدن در های سرور بر سینهٔ من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **ع** زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده * آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق مفرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک ابدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و مو استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلا بلکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار بسیار عجلت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبیه ست و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امتثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستار بندان خجل * و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبرّاتش شائع و کامل پس او را با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع آن محو می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پارهٔ آتش بود آن پر گزند * گو بدمی شعله برآرد بلند * آدمی آتش خورد از حد فزون * گز دم او دود نیاید برون * اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرده و مضا
بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت
ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی
و اگر فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود درویش پرور و ان شهریاری
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** ببزم آفتابی رخ افروخته ٭
برزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان ابداد و دهش کرده رام ٭ زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
بنظرش درنیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت
جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بر وی گشاد **مثنوی**
شعلهٔ تیری که در آورد غرق ٭ جست بران سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه محابای بلائی نکرد ٭ کرد خطائی
و خطائی نکرد ٭ القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که
موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار
زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که در ان
شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو برفروزد آتش خشم * مدار از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم * عنانش تو اگر آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس
حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری تر مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند لیکن که
فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بمدد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که
غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت عجز از بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در
جهانداری * جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب از و
بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً
در وقت خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار **بیت** ماه روئی مشکبوئی دلکشی * جان فزائی دلفریبی مهوشی * نرگس مخمور شیفته

حکایت پادشاه ذوالرقاع زبانی وزیر

چشمِ بیمار او بوده و عقیقِ یمانی دل خون شده لعلِ شکر بار او خوبرویان خطهٔ ختا در بندِ چینِ زلفش اسیر و عشوه فروشانِ کشمیری بهوای سلسلهٔ جعدِ پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا ابتا چه خوبیست که نیست * در شیوهٔ دلبری تراچیست که نیست * جمالِ حالِ او بخالِ پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیورِ عفت و پارسائی آراسته شده دلِ شاه بشمائلِ او چنان مائل بودی که از مواننست حرمِ خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروسِ ملک از غیرتِ شاه همواره خونناب حسرت ریختی و برای دفعِ او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای بازگفت و از وی در بابِ قتلِ شاه و دفعِ کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقتِ خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدانِ سیب مثالِ او که از غایتِ صفاگوئی آبیست نزدیکِ چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دستِ قدرتش بالای ترنجِ غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبانِ حال گوید **فرد** بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای * که این سیبِ زنخ زان بوستان به * مشاطه گفت طریقِ آسان یافتم دران که ملک ابرو دی از پیش تو ان داشت مصلحت آنست که قدری زهرِ هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان بر حوالیِ ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالتِ مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده انچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقمِ ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاطِ حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقنِ آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاهِ بابل جای قرار آماده ساخت **فرد** بدانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان * یارب نگاهداری ز آسیبِ روزگارش * و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمتِ محرمیت داشتی قضارا از پس پرده محاوراتِ خاتون و مشاطه شنید و رفتنِ مشاطه بمنزلِ کنیزک و زدنِ خال بر زنخدانِ او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالتِ مستی بود و کشفِ آن سر با او بهیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بعادتِ مالوف و معهود بخوابگاهِ کنیزک در آمده از غایتِ مستی در خواب رفت غلام را شفقتِ حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالینِ کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین

اثرِ نیل از ذقنِ او پاک گردد در ین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارتِ حمیت او را بر سرِ آتشِ غضب نشانده با تیغ چون آب بقصدِ غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمدِ خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتشِ فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که بوقتِ عرض رسید ملک تلخی صبر و سکون بخود راه داد و شربتِ ناخوشگوارِ غضب را تجرع فرمود و بر سبیلِ تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورتِ واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیشِ آن غدر و تحقیقِ آن مکر غایتِ مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکارِ آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثالِ این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهارِ آن جرأت نمایم و یمکن که بران حمل افتادی که بسببِ رشک افزائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاکِ مفسد توقف جائز داشتن سیاستِ سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهرِ سوختن شاید در گریبان بهی نه نیک آید ملک بجانبِ غلام نگریست غلام گفت ای شاهِ کامران و واسطهٔ امانِ زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضورِ امثالِ مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خطِ آزادی داد و امارتِ برجی از بلادِ آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حالِ خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرتِ مشاطه بدو نرسید و ببرکتِ بردباری از ضررِ آن سیه کاری ایمن گشت چنانکه سرِ خطیر بروی آشکارا شده بر حالِ دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشنِ ملک این صورتِ جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود **قطعه** حکمِ سلطان بسانِ آتش و آب

باز حکایت پادشاه هند

در دمی عالمی خراب کند * پس چنین حکم را روا نبود * که شه از روی اضطراب کند * ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حالِ خشم بر زبانِ من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لائقِ حالِ ناصحان باشد تاملی بجامی آوردی و از تو غریب نمود که نخفت و رزیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهتِ یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتعِ صحبتِ خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست * ور لاله نماند یاسمن هست * ملک را از فحوای کلامِ وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهادِ وی برامد و در گردابِ اندوه افتاده با خود میگفت **فرد** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز * بهمین کار میان بسته و برخاسته است * دریغ آن رونقِ گلزارِ جوانی که چون عهدِ گل اندک زندگانی بود حیف از ان نهالِ ریاضِ کامرانی که بآفتِ خزانِ هجران بی برگ و نوا گشت **قطعه** سرو بالایِ تو در خاک دریغ ست و دریغ * زیر خاک آن گهرِ پاک دریغ ست و دریغ * جای آن بود که جای تو بود در دیده * داشتی جای تو در خاک دریغ ست و دریغ * پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاکِ ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیرِ اندوه و بستهٔ بندِ غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حالِ قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری بکند و عاقبتِ آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خونِ ایران دخت توقف نکردی و بسعیِ باطلِ تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعیِ سه تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباسِ تکلف در میانِ آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زنِ نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفرِ دور دست اختیار کند و من در خونِ وی سعی نکردم بلکه فرمانِ ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت ست که با آنکه تاملِ او از خواتمِ کارها قاصر نباید و نظرِ بصیرتش بعواقبِ امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظهٔ معزول و فکرِ صائب را از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثالِ شاه بایستی که از روی خرد بودی * ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی * ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدارِ او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست

تدارک بد امن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نه اندیشیده در مهمی خوض نماید و کار برا
که ندامت در آن نافع نباشد مبادا شیر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده و در گوشه جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانه ها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده
دانه ها خشک شد از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت از خانه غائب بود چون باز آمد
و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه ها جهت قوت زمستان نهاده بودیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نیابد بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که
حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن که ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده
گفت ازین دانه ها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانست که کم شده انکار او را
باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب ست و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر و
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت جواب
داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه

باز حکایت پادشاه هند

الٰهی را میانِ خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتنگ نورزیده‌ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته‌ام ملک گفت مرا جهتِ ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و میمون قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهارِ ملال کند محق خواهد بود چه بی یارِ وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ✣ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ✣ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حدِ ادب تجاوز می‌نمائی و چنان می‌پندارم که از تو دوری لازم ست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می‌نمائیم که در
ادای این کلمات جرأت جائز می‌شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموالِ خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید
چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق
محلِ اعتماد گردد و بر اسرارِ خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و ناآزموده
بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ و برزگر را
در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصلی را در ایامِ نکبت و زاهد را در احرازِ ثواب آخرت و عالم را هنگامِ تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک مفاوضاتِ کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریقِ حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوش گوار را

نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیردست * تحمل چو زهرت نماید اول
ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود
والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر
این چه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار خوشخوئی
متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی
بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * ازان نامورتر کسی را مجوی * که خوانند
خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند
یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که بتحریک امثال
این سخنان موج خشم بر آرد قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار *
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار * و من در حکم بقتل ایراج خت بی اختیار بودم
و گفته اند اجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو و تیز گه گاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن نوع
حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که
شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری تمام و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم
لطف تو بیش ست * ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع

والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانید
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست **فرد** گر لطف می‌نمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ٭ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از درو
سپهر برین گذرانید و گفت **قطعه** مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ٭ به تن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه ببویش لب جان می خندید ٭ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ٭ پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو می شناختم و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم
غائبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر
ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر تو
خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود
بیت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **فرد** دلا چو غنچه شکایت ز
کار بسته مکن ٭ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بحضرت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود

بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب
آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش
که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هر چه گوئی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد
بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ✽ کی شکر بهار ادا تواند کردن ✽ اما حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت** یکی معتبر جشنی آراستند ✽ گلستان عشرت بپیراستند ✽
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد **بیت** حبذا باده نشاط انگیز ✽ کرده بازار لهو و عشرت تیز ✽ مطرب خوش آواز آهنگ
نوای هر گوشه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورده و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی
لطافت دستان عود نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ می زدود
مثنوی مغنی چو زهرا بر امشگری ✽ صراحی درخشنده چون مشتری ✽ بقانون نوای طرب گسترش راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست ✽ بقیه آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر
صبح گیتی فروز ✽ بفیروزی آورد شب را بروز ✽ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار و بر
شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها بکه
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که
بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای

خائنان و سزای غداران این ست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری بر کشید • فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سنداں کسی سخت روئی نکرد • که خایسک تادیب بر سر نخورد • بعد از دفع دشمنان شاه حکم
ممالک را باو زیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد**
شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان • که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را •
این ست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه
شنوندگان ست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور
و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش
بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم
دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شود بوفا یار غار تو • با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن • تا بر مراد دوست شود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای • سخن را چنین گشت برقع گشای • که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را
ز رایت روشن شده مسائل • وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل • شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که
کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گزارد و چه همین در مقابلهٔ شناسی ملک هدیهٔ عا

ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد **قطعه** تا بستر دبدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی تر رکنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از و روی نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملک ست پرهیزگار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک و البته دروغ گوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن بدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و باخر مهم ایشان وی براجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند آخر از ان بگردد عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که سر دامین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق و دوم راستی در قول چه و صمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

جهانبانان باب ۱۲ — شاهی صاف و دفع شناز ۱۲ — نیکوی کردن ۱۲ — ترسیدن ۱۲ — ترسناک ۱۲ — با نفس و مال ۱۲ — تشریح ۱۲ — کمینگی ۱۲ — سزاوار ۱۲ — چنانکه باید ۱۲

فرست از جانب دولت و فتح قریب الحصول — نیست فتح مگر از نزد یک خدا — می بظهور رسد — جز این نیست — که می ترسند خدا را از بندگان او — ملازمان فتح الرحمن — سلطان بحسب بر — دولت غیبت که ای اسراست — فرومایه قدر نعمت نشناسد

ع اذا الرجال مالت مال حیث تمیل و نسبت با بی وفایان گفته اند فرد در طریق دوستی

ثابت قدم چون کوه باش * چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر * و پادشاه باید که نظر بمحاسن

اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست

و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل خالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد

و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد

ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاهدارد و باهستگی و تدریجش

بمراتب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند

پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال کیفیت و کمیت علت

و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره

وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه

نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک

بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت

نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند

و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد

و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت

عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر

سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او

بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین * قیصری کز نور رایش داشت

آیینها زمان * هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی

عنان * و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود

و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگدستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی و در جوهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت در یکه در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده ٭ وز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هرچه بتوان ز سیم و زر زرا ساختی آنچنانکه بتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده و درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد **ع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و صاحب رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت ابر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش بادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح

دو وقت پسندیده تقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد چه پیوسته سخنان او برآزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش براجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از
ناکس طمع دارد وفا از درخت بید بجوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بهلاک بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد دگسی را بجام گنده نمک را چو نشانی بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوار تر
بصحبت ملک طایفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و طینت باطن باشد
ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی
غریب خیانت ز هر فعل بد بدترست تمامی بدیها درو مضمرست ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر می دهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران نامه
خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت تبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها
فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین شده و نیکوئی از تازه روئی
چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی گمان بد مبر

وزیر گفت در دبیرستانِ حکمت سورهٔ حسنِ صورت نمی خوانند و آیتِ کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمی دانند چه بسیار کسها باشد که بصورتِ زیبا دلِ خلقی برباید و چون نقدِ معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد ست که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت
او مائل شد پیش آمده سنگِ حقیقتش را بیازمود عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت
و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ره بمعنی بر که در صورت دو نی ماند بهم ✤ از یکی
خیزد شکر وان یک زهر بوریاست ✤ ملک فرمود که بلطافتِ صورت بر اعتدالِ مزاج استدلال
توان کرد و صاحبِ مزاجِ معتدل را قابلیتِ تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن
که بعضی اخلاقِ وی از منهجِ اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثرِ تربیت سنگِ خارا را یاقوتِ فرح افزا و لعلِ آبدار دلگشا می سازد
و بمین تقویت خونِ سیاه مشکِ خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهرِ یکتای شاهوار می شود **رباعی**
از تربیت ست کاب گوهر گردد ✤ خون در تهِ نافه مشکِ اذفر گردد ✤ وان آهنِ تیره روی بی قیمت را ✤
اکسیر چو تربیت کند زر گردد ✤ وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهرِ اصلی ندارد تربیت فرمودن
نه لائق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو
توقعِ نیکوئی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود ✤ بر نیاید بنسیم عود از بید ✤ و لئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهرِ ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه هر که در اصل ناکس افتادست ✤ بتقالیب دهر کس نشود ✤ سگ نگس را اگر کنی مقلوب ✤ قلب او
غیر سگ نگس نشود ✤ و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد
چنانچه آن ملکزاده از صحبتِ کفشگر بذلِ بندگی افتاد و از مؤانستِ چهری بسر حدِ وادیِ هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بلادِ فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساسِ جهانداری
بر عواطفِ رعیت پروری نهاده و بر سریرِ شهریاری دادِ مرحمت گستری داده **فرد** گشاده حشمتِ او دست
عدل بر عالم ✤ کشیده هیبتِ او پای ظلم در زنجیر ✤ او را پسری در وجود آمد آثارِ رشد و نجابت ناصیه

او پید آوا بارات جهان گشائی در طلعت خوشش هویدا **فرد** روز ولادتش چو نظر کرده مشتری * انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست * و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شد از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوش دل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید * ملک فرمود که او کودکی ست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیزست بیمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب اندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم افروز باد * چراغ شبش مشتعل روز باد * من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد * سنگی که در و نظر کنی زر گردد * امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت

بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت اورا بر داشته بکلبه خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار سرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی ❊ روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی و از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بر بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن شکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی

باغ چون خلد برین بود ❊ دران خلد برین گل حور عین بود ❊
سمن ساقی و نرگس جام در دست ❊ بنفشه پر خمار و سرخ گل مست ❊
فگنده سنبل تر زلف بر دوش ❊ کشاده باد نسرین را بنا گوش ❊
نوای بلبل و آواز دراج ❊ شکیب عاشقان را کرد تاراج ❊

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را بر دارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت

حکایت ملکزاده و کفشگر بدگوهر بانی وزیر

بسر برم **بیت** فرصتی یافتهٔ خیر و غنیمت دارش ✤ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش ✤ عاقبت
آن بی عافیت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته
قصد مخدوم زادهٔ خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را
بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه نیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر
جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی **مثنوی** بسرعت با فلک بیشی گرفتی ✤ بپویه با قمر
خویشی گرفتی ✤ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ✤ گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی
جگرسوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از
کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی **مثنوی** ز آسیب گام وسمش گاه تک ✤ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ✤ بجا پاکروی
از فلک کم نبود ✤ صبا مرد میدان او هم نبود ✤ و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق تک
رعد صدا عالم ربا سوار کرد **فرد** زمین نورد چو شوق و فراخ گام چه هوش ✤ سبک گذر چو جوانی و
قیمتی چو روان ✤ و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق
در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه راه از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
ازان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته
روغن بادام باسرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند
روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام
او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ✤ وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود ✤ چون ابر نوبهار
بسوگریستم بمکان سرو پیش دیده گریان من نبود ✤ اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید
و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در

حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوئی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملک را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران می سوخت و از
مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد می شد **فرد** دارم امشب گریه ای در سر که نشینم زپای
تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع * شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل
بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پردرد براورد و گفت **فرد** همچو صبحم یکنفس باقی ست کو دیدار یار
دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع * بآخر پروانه ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش
بتند باد کل من علیها فان گشته شد ع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند * مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه
شکیبائی بپیش گرفت **فرد** درچنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت مرجع نیست جز انا الیه
راجعون * اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را متصرف کرده بود او را بباز رگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت * هرگاه که آن سرو ناز پرور
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان فزای
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیده بد * هزار
دست دعا از آستین برون آمد * بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت
با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد
فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار * به بند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آنست که
این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که باضعاف قیمت غلام

ای مشخصه. دستگیر. هر گاه. سوختن. فرد می شود. فرد می شنیدند. گن جائی. معاودت. روزگار. نیست شوند. باز گشتن. برزمین نشستن. سر و ناز پرور. عاشق. طرف. طوالت عمر. چشم بد. خوش منش. نظاره کننده. تماشائی. بیشمار. بی رونق

مرا انعامی فرمائید پس بازرگان او را بفارس آورده به سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چهارده ساله بتی چابک شیرین دام
که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل
هدیهٔ بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون بکمال محرمیت غلام بدید گوهر طمعش
طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر
خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس ازان بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه کس در صنایف
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی ازان را مکافات کنم
ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر گرا بدان نقش خاتمی بدست افتد بحکم او مطلق شود و ملک جهان
بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش *
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه
عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا
شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف
نخست جامه از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دو بیت

جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که
در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این
مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده می سازد
و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانید
مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری
شروع نمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب است نه مفاخر
اصل و نسب **مثنوی** از هنر خویش کشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * آب گهرهای کهن را مجوی *
در چه کهن گشت شود زرد روی * شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هرکرا ما بر آریم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هرکرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد در شک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد
مثنوی سلاطین هرکرا از پیش رانند * ز اوج چرخ بر خاکش نشانند * چو چشم صبح بر هرکس دمیدند *
پلاس ظلمتش بر ابر کشیدند * و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته
امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده بامید و بیم و وعد و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد
زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد
وی فرستاد دختر بانکار پیش آمد چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه

را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دلالِ ابتهاجِ جواهرِ زواهرِ
انجم را بر طبقِ زبرجد نگارِ سپهر جلوه داده بصفا و روشنیِ آن لآلیِ آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُرِ یتیم را
در مهدِ صدف پرورش فرموده غواصِ بصیرت نظیرِ آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده **بیت**
چو زهره بخوبی و رخشندگی * گرو برده از مه بتابندگی * و بتصرفِ او یاقوتهای خوش آب است که
مادرِ خورشیدِ تابان در رحمِ کان بصد خونِ جگرش پرورش داده و کوهِ خارا با آن همه سنگدلی در ضمیمِ
سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** قطرهائی باده را ماند که در هنگامِ دی * منعقد گردد درون
جامهای لعل فام * و چند پارهٔ زمردِ سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردمِ دیده
را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **فرد** ز نورِ بصر فزود معلوم شد * چو سبزه شود روشنیِ
چشم فزون * و در درجِ جواهرِ او لعلی چند ست رمانی که چون گلنارِ فارسی در نظرِ مبصران آتش افروزد
و فیروزهٔ چند خوش رنگِ صافی که سپهرِ مینائی لطافت از لونِ آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل
عقیق رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخِ سبز فام * ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند
بقیمتِ وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده
را باحضارِ جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آنرا
درمیان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیبِ او تحریص کرد دخترِ شاه از جامِ جهالت انجام
هُنَّ ناقصاتُ العقولِ مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوتِ سلطنت
و کامگاری دغدغهٔ نفسِ ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را
آن عجوزهٔ بیچاره بزخمِ چنگالِ عقابِ عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقانِ دخترِ بازرگان فریاد و نفیر
بفرازِ چرخِ اثیر رسانیدند وزیرِ پاک ضمیر این صورت را بر لوحِ خاطرِ شاه تصویر کرد ملک را از
دودِ بدنامیِ چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریقِ تلطف وارثانِ بازرگان زاده
را بنواخت و مالِ بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظرِ التفات بیفگنده ترکِ تربیتِ زرگر گرفت
و بشامتِ صحبتِ آن لئیمِ ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگرِ بی عاقبت از

انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زمانهٔ غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

فرد حیف باشد نظر بدیواری * که برو صورتت نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی وحیلهٔ از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگبار بر بالای قطران ریخته

بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی

بیخود وار قدم می گذارد قضا را در آن صحرا برای شکار در آن چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنهٔ و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه هر دمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده برابر جانوران در چاه افتاد

مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در آن چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطه سخت گرفتار آمده بادیهٔ ممات نزدیکتر ست از منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند

فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما * گر گاه گاه * چون تو مطلوبی بیسر وقت طالبگاران شد

---

۹۱ خطف ربودن ... و بالعکس ... فصیحهٔ ... بلطف ... ۹۲ عصف ... ۹۳ ... ۹۴ ... ۹۵ ای سیاه ... ۹۶ ... ۹۷ ... ۹۸ ... ۹۹ ...

حکایت زرگر و سیاح در احتراز از بدگوهران

بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و یمکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانکه ✤ آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد ✤ و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل لاجرم **ع** دیده را یوسف اند و دل را گرگ ✤ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** ز فا مجوی زخوبان که هیچکس نشنید ✤ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ✤ و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فروگذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم **ع** گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید

تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد درست زر بدست آورد و آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کار نا بر حسب مراد دست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در از دیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارترست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند برای نرگس هم خاک نرگستان به • پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پرکین و خونریز • بقصد خون مردم تیغها تیز • ببالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود بهیجان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحه زندگانی میخوانی **ع** جای گله نیست شکر باید کردن • شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد • لیک فریادرس نمی بینم • اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و می گفت دریغ درین مهلکه عنا نا چیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته • جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست • درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می گذشت آواز دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال ست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد • کس گلی بیخار زین بستان نچید • و هر گاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

مسافر شده ۱۲ | موافق ۱۲ | خود ۱۲ | صفت | موصوف | ای اطاعت کرده ۱۲ | ای بجا و درست بود ۱۲ | و هاتوان ۱۲ | درین جهان کسی ۱۲ | که دارم ۱۲ | و عیست ۱۲ | ای رنج گرا حاصل شود ۱۲ | ادراک ۱۲ | مقید ۱۲ | بیوفا ۱۲ | کنایه از دنیا ۱۲

۵۰ در حجره ۱۲ | ۵۱ دوستی ۱۲ | ۵۲ فاصل از زرگران | ۵۳ زمین که نرگس در آن رویده شده و نشو و نما یافته | ۵۴ ستاره مریخ | ۵۵ ای احتیاط و اجتناب ۱۲

این حال بر وی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را اندازه نیست و نه شادی او را اقراری

مثنوی

درین هستی که با نیستی زود * نباید شد به هست و نیست خشنود * چه ستاند آب بر آتش نشاند * به بخشد چیز و انگه واستاند * دهد بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که

بیت

در نومیدی بسی امیدست * پایان شب سیه سفیدست * و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت بار گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشهٔ برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بالبعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برامد دزدان از خواب درآمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است گستاخانه این جا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتگ پای بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ ✤ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ✤ هر که درین بادیه باطبع ساخت ✤ چون جگر افسرد و چو زهره گداخت ✤ هر که درین راه کند خوابگاه ✤ یا سرش از دست رود یا کلاه ✤ پس دزدان با دلِ ترسناک راهِ گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزدِ شب با لباسِ ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرِ جهان گرد از بندِ تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ✤ درست زر زیر تودهٔ خاک ✤ بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود تسلیم کرد سیاح بحق خود قانع شده رخوتِ ایشان را التصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش بر آن بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیرِ ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع مارا حقِ منعمت تو یاد هست پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضیِ خاطرِ او متوقف شد و ببر در طلبِ تحفه که لائقِ مهمان باشد بهر طرفی گشت تا بدرِ قصرِ چهار باغِ دخترِ شاه رسید و درآمد دختر را دید که بر لبِ حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیکِ سیاح آورده رسمِ اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حالِ آشنائی زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسنِ عهد مشاهده کردم و معرفتِ انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصولِ من خبر یابد هر آینه بمقدمِ من انواعِ اهتزاز خواهد نمود و در تقدیمِ ابوابِ تلطف انواعِ تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونتِ او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و به بهای نیک درگذار خواهد رفت چه بصارتِ او درین باب و وقوفِ او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتلِ دخترِ شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او در او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی
چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از آن است که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آن را ضایع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره خواهم ماند
پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشناک
قاتل دختر را می طلبند هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند شاید که
ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **مثنوی** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود * زین زار تر کسی
هرگز بدشمنی * این سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه گار است و این سخن
برای مکافات بدکرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند
و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که
او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در پی استاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بغم و غصه

ندامت

باب ۱۳ در اجتناب از قول خائنان

و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفادار نبود در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد
نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی
دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا
بکف شیرین داد * سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می ریزی
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم * اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده بآواز روزنه آواز داد که علاج
مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته بود
و غم فوق حد برانده و زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و چندانکه تریاقات
و دوا و دفع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا می گوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد *
علاج این هم نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست نکته از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش با صغای حال مظلومان
بگشاید **مثنوی** جهانبان چنان کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی بر آرد خروش * درین دستگه هر که
بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و برادت ذمهٔ او از ان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثرِ صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخورِ همتِ پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای ار انتظارِ سیاح می کشید تا ز و در گشته گرد و در ستمهای زر با او بماند و نزدِ پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثالِ ملک در رسید که بعوضِ سیاح زرگر را بردار کشند و صدای افتاد در ان زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای او در ان ظاهر گشتی و غرضش که در ضمنِ آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حقِ متهمِ مظلوم خواستندی بجای آورده شود در حقِ آن کذابِ غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوثِ شخصِ ناپاکِ او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و به مکافاتِ فعل و مجازاتِ عملِ خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جانِ کسان با جانِ خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش * این ست مثلِ پادشاهان در اختیارِ مقربان و تفحصِ احوالِ متعلقان و اگر ملک جلبِ آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرضِ خونِ بیگناهی نشدی و لطریقِ جزا بسر پنجهٔ بر گشته نه گشتی و اگر گوش باستماعِ قولِ مظلوم نه کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بیهده در حقِ هیچکس بیموانه سیاست نه دهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراشِ قضا بارگاهِ دولتِ ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبتِ کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجبِ نیکنامیِ دنیا و سببِ درجات و نجاتِ عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی می دهد زمان * چون کامِ جاودان متصور نمی شود * خرم کسی که ماند از و نامِ جاودان *

بابِ چهاردهم در عدمِ التفات بانقلابِ زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستانِ پر فائده که گنجی بود مملو از جواهرِ حکمت و خزانهٔ مشحون بنقودِ عظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم ✣ بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر ✣ روزی هزار بار نقاب از
جمال علم ✣ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام برابرام بسر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهائی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید
مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانائی کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در
فراغت و رفاهیت روزگار می گذراند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر و نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان
سعادات محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسباب ست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتائج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق ست و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند
قطعه گنج شاهی دهند و نان ندهند ✣ بهنرپیشه نیم نان ندهند ✣ سفله بر صدر و اهل دانش را ✣ بغلط
ره بر آستان ندهند ✣ و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فائده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر
نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان نگین و قصهٔ شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود ✣

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ✤ بباز و دلیر و بدل هوشمند ✤ دو پسر داشت بانواع آداب متحلّی گشته و باصناف فضائل آراسته شده **بیت** یکی دلها بهمت شاد کرده ✤ یکی جانها بعدل آباد کرده ✤ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلّب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطّف و تکلّف در قید آورده و بکمال تملّق و تملّق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفرخ ترزمان شاه جوان بخت ✤ به آیین پدر بر سر تخت ✤ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش بلولم سر سفر دارم ✤ بجز غم تو ندارم چه توشه بر دارم ✤ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت **فرد** بر دو گامی گرد چشمم چشمه خونین روان ✤ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل ست ✤ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیباروی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت** در مهر بگشاد گردان سپهر ✤ بیاراست روی زمین را بمهر ✤ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت باو همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **مثنوی** خطش چون مورچه پیرامن گل ✤ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ✤ خطی زنجیر گرد ماه گشته ✤ خرد سر بر خطش گمراه گشته ✤ شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد **فرد** خطی عجب دمیده رخی بر فروخته ✤ چون سبزه خلیل کز آتش بر آمدست ✤ با خود گفت مگر بار محنت هجران از الفوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتشین بار امان توان یافت **ع** خوش ست آوارگی با او که همراهی چنین باشد ✤ پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نہال جویبار زندگانی بہ مصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور می کردند و خارستان شقت راه گلشن نزہت افزای جنت خیال می بستند *

رباعی در دور غم از زلف تو در چنگ آید * از حال بہشتیان مرا ننگ آید * و ربی تو بصحرای بہشتم خوانند * صحرای بہشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچہ ہوشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد کہ ہنگام کفایت بعقل کامل رشتہ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معاملہ بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانی * بدانش کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت * روز سوم دہقان زادہ توانائی زورمند کہ در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دہقانی مہارتی کامل داشت * برومندی دستش در دہقانی تا بحدی بود کہ ہر چوب خشک کہ در زمین نشاندی مانند نہال بکمال رسیدہ میوہای تازہ افشاندی و یمن قدم در دہقانی تا غایتی کہ پای بر سر ہر خاک کہ نہادی بی آنکہ تخم در و فشاندی بر دادی **بیت** باغ از و گشتہ تازہ و شاداب * زرع را منتظم بدو اسباب * مصاحب ایشان شد و بدان چہار رکن کہ در ہم پیوستند خانہ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعۃ ظہور یافت و یاران مہربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کردہ منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار ہم آسودہ حال و آرمیدہ دل می بودند **مثنوی** ہر کہ باشد ہمنشین دوستان * ہست در گلخن میان بوستان * ہر چہ می جوئی بصحبت قائم است * نزبایست کاری آید نہ دست * دل ز ہر یاری غذائی می خورد * جان ز ہر علمی صفائی می برد * از لقای ہر کسی فیضی بری * وز قران ہر قرین چیزی خوری * چون ستارہ با ستارہ شد قرین * لائق ہر دو اثر زاید یقین * بعد از قطع مسافت بعید بشہر نسطور رسیدند و بر کرانہ شہر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند ہیچ کدام را زاد و توشہ نماندہ بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت کہ حالا اصلح وقت آنست کہ ہر یک ہنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جہد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شہر توانیم بود * شاہزادہ گفت کار را بمقادیر الٰہی باز بستہ است *

باصطلاح منجمین واقع شدن ستارہ البست بجہت رم ... نحس فلک ست از ستارہ دیگر و این ... چنین یاران ... و در بعض نسخ ... مثل ... ہمیں ...

حکایت ملکزاده در کارسازی تقدیر

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در ان پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
این جهان بر مثال مرداریست ✤ کرکسان گرد او هزار هزار ✤ این مر آنرا همی زند مخلب ✤ وان مر این را همی زند منقار ✤ آخر الامر بر پرند همه ✤ وز همه باز ماند این مردار ✤ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم ✤ بیشتر از روزی خود کی خوریم ✤ پس زبی آنچه نه روزی ماست ✤ این همه تشویش کشیدن چه است ✤ راه رضا گیر و برومند شو ✤ حرص یکسو نه و خرسند شو ✤ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که غلامی طرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ✤ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ✤ بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی‌ماند و منافع رای رسا و فوائد تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر گره‌ای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ✤ در فراغت دل بر رخت گشاده شود ✤ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی بلوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نشنیده‌اند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازین جا گفته‌اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ✤ پس برکات کسب و مساعی مجاهدت مردم را در معرض کاهلی

دمسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**
کسب کن تا زری بدست آید ✤ که ز عقل تو هیچ نگشاید ✤ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ✤ بزر کاسبان
بود محتاج ✤ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ
بیان فرمائید و از سرّ این مقوله که در میان است شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر و قناعت
نمی بریم ✤ با پادشه بگوی که روزی مقدر است ✤ من بر همان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که می گویند پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید
منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق
اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان
افتد و نفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد
و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد
و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت ✤ فسون ما بر او گشته است افسانه ✤ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس
بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الٰهی را
بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و در میان با رضا بقضا دادن است و بس ✤ چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت
الٰهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود دهادست و دلی گشاده و اسباب زراعتش
دست درهم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع گردید و بدان مایه زر
نیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آوردی
و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** زر آن میوهٔ زعفران رنگ شد
که چون زعفران شادی انگیز شد ✤ روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر درِ خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروسِ خشندرو که بحکم استُر ذَهبک و ذَهابک و مَذهبک او را در حجابِ خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبطِ آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یارِ خود جهتِ مهمی ضروری عزیمتِ دهی نمود و بهنگامِ رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بدرِ خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهتِ خریدنِ گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زنِ دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحملِ این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثوابِ دستگیریِ فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرّهٔ زر در ان بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلبِ آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درونِ سبو احساس نمود رسمِ تفحص بجای آورده صرّهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین کشید

دولت آنست که بی خونِ دل آید بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل باغِ جنان این همه نیست ٭

سپاس و منتِ حضرتِ عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاریِ این دولتِ غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفتِ خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهتِ روزِ احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادیِ زر از آب وسبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمتِ خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صرّه با خود دارم از خوفِ دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولیِ خاطر و وسوسه دمی بیخو شدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتمادِ آن نیست که بامانت بدو توان سپرد چه مجوی رسمِ امانت درین زمانه که نیست ٭ مصلحت آنست که این صرّه را در حلقِ گاو بنهم و بتوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرّهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاوِ بیچاره را بران مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنجِ زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در ده پیشش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارکِ آن می بایست کرد نمود قصاب بعد کفایتِ مهمات بشهر معاودت نمود و گاو را به پسر سپرد در این محل دهقان با یارِ خود

از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب اداده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر امده دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین برسوائی حال او می خندید **فرد** جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **ع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان درستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی **ع** هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بجس اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **فرد** جدائی از تو تصور نمی توانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از ان پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بر ان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن ست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزائن کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده و امر ان مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد **ع** که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و معنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید **فرد** غافل منشین که عالم اسباب ست اسباب نگهدار

توکل می کن بهوزن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
وصرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده
روی براه آورد و متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بفور برداشت
و با فرط سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است
هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود
و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی دربست و زر در بغل کشید و در
و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از
زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار
دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال
با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود
گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال
تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست می گوئی فرد بزرد دوری
اگر مبتلا شدیم سزا است ＊ چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ＊ محض غلط و غلط محض بود که در اوقات
سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر
کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش سینه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که
بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی
آنکه گهر دارد و کان میکند ＊ جان ز برای دگران میکند ＊ چند با فزون غم افزون خوری ＊ شیر و شکر
هست چرا خون خوری ＊ چند گستی از پی بیشی گزند ＊ کوش بخرسندی و باش ارجمند ＊ پس دهقان
بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید به
بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر
خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ＊ از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا از رها از و بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر با جست و یاقوت یافت * شکر الٰهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ
آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدا او تعالی
همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب ساخت پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال
بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد
اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف [illegible]
خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات
چه سود باشد و در حسرت آن محبوب بجانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم
که بماند پس ازین * ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا * پس شبان روزان و شبان مستاصل
و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که
داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی
می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم بیت انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی * بر سلیمان هم پری هم اهرمن
بگریستی * بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودی
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این
سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال ما بود نشناختیم و دست اسراف و اتلاف
بر آن دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون مختصری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بحق
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که بتقدیش بتوکل
کشید * چهرهٔ مقصود بزودی بدید * دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه
دولت ست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین
سختی در نیفتی که لا یُلدَغُ المؤمنُ مِن جُحرٍ واحدٍ مرّتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند
چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی
برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد
برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دهنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار
تمام بود و بسجدهٔ شکر در افتاد * و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده * دو سه روزی برآمد شبان بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که درو سیصد دینار زر بود و همان
را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من
یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار اینست که خرج می نمایم
شبان متحیر فرو ماند و گفت از بو العجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد غرض از ایراد
این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجبهای

زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر ست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور ست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ❊
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد ❊ شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ❊ بدیر گزیده برخاست
و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده
پرسید که درین شهر کدام کار بهتر ست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال
بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ
خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم
ست حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز ❊
برون آورد سر از غرفهٔ روز ❊ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من
کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست ❊ که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی ❊ درین فکرت
بشهر در آمد و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی ❊ که پیدا شد ز هر مویش خروشی ❊
بزد دست و قصب از سر بیفگند ❊ کمند دلشکن در ره بیفگند ❊ کنیزک خود را گفت درین خسارهٔ زیبا
نگر که گل صد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

۱۵

از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر امیز و اگر رقم
آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز فرد تبارک الله تا این چه روی و انچه خطست گلی و سبزه از رحمت
خدا کرده و برهر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد
آدمی زادست ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگین ناز
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین
لب که و شکرستان کیستی شور نیست از لب تو ببازار کائنات آخر بگوی تا نمک خوان کیستی ای نازنین
بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده می گوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
و ما موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاویدانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت
و تا آخر روز باده بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست
چون تیر عروسی دید زیبا دل درو بست تنور گرم خالی نان فرو بست بیگاهان که متوجه همراهان
شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازار کشاد و دیبای زربفت
آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فروزتخت زرچرخ گوهر فروش
زبازار گردون برامد خروش بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در
خریدن آن توقفی می کردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته
هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد
و کفایت هزار دینارست روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برامد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاهزاده را گفتند

تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما
باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند و او بر سبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا ها کرد شاهزاده
آتش غضب را باب تحمل فرو نشانیده میگفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور * ز من غیر نرمی نیاید
ظهور * ور از ناکسی بر کشد صد خروش * مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش * چون جنازه بیرون بردند
و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر بار در سفاهت افزود
و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این
جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ما روی بر تافت
کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان این جا زبان ملامت کشاده
و آن جا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد **فرد** خبر من
برسانید بمرغان چمن * که هم آواز شما در قفسی افتادست * دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در بن مفاوضت
خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و یمکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از ان خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن
روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم
مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده * بنشین گر ز برای دل ما آمده * شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل

ونسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فرّ ایزدانی که از جبین مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع ست و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **فرد** بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید * بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی * پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه** کلید توکل گر آید بدست * در گنج اقبال بتوان گشود * بچوگان صدق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گوی دولت ربود * و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که روز اول بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس بگوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت * ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست * چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای * وقت کار آمد دگر بی کار نتوانی نشست * پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بازرگان بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دست و غیره

دررهٔ از یاوران ۔ در دیگر ایشان۔

ای بازرگان بچه دگر وا انبان

صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از ان فجور و فساد تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت برین اهم چست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می شود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که خواهی ٭ توفیق تو گر نه رهنماید ٭ این راه بعقل کی کشاید ٭ همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ٭ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ٭ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک می گذرد گوهر یست بالماس خرد سفته و زر یست بر محک حکمت آسوده و هیچ اهلیت جهانداری را چو عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته **فرد** زخوان نعمت بی منتهای او هر کس ٭ بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد ٭ و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ٭ همایون عرصهٔ کاردبسو یش رخ چنین شاهی ٭ دیگری برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زر بخشت ٭ کمند در سر گردون کامران انداخت ٭ شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ٭ بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت ٭ همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکتهٔ از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بی‌وفائی دنیا بشناختم و از فریب این
زال دستان‌نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل
می باید کرد خانه مساز **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت * از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی * آخر چو بدیگریش باید پرداخت * از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ ست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز ست و تاب آتش بادیه جان گداز
مثنوی آن طلب امروز بهر گوشهٔ * کز پی فردات بود توشهٔ * راه تو دور آمد و منزل دراز *
برگ ره و توشهٔ منزل بساز * عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاطی تمام
و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار
دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال بایکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده
مژدهٔ آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم
و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی سپر سد باشم صیاد ایشان را بدو درم
بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری
بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق‌شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات
و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی ست بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان
عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل می گردید جواب
دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر

منتفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفعی رساند و این همه برای آنکه
نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاهزاده که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل
و حکمی مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست * ور نیز بد ست هم ز تقصیر تو
نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه من
زیر آن دیوار آنکه دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که
آن را بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست
و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده ما را کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود
و بکیمیای سخن مس قلب را از زر تمام عیار توان ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست * عیار ترا
کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زما یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط
فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه
نیکوئی یابد که هیچ خصم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش برارد زمانه و نبود * یکی چنانچه
در آیینهٔ تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
نه قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون و صلای
هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من
قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشهٔ
قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات

متعلقات او آلوده توانم شد **بیت** بدنیا تا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن * واگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده و عا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن او وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و انچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی **قطعه** آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود رسید * وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راهروان * راه گم کرد و بمطلوب نشانی نشنید * چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی * بیان شاهدت نزهت فزای روح انسانی * بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل این عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفانه بخشند و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * بسخن گفتن زیباش بدان بنشوند * وانکه پاکیزه دلست از بشنیند خاموش * همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند * وزیر شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض ثواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش ورنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند نباشیر صبح هر دم در روشنی بر فزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس زاید بر ندارد

روح از جا ایبش * وگر از دل برون آید زجان سازند ماوایش * بارِ دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفاتِ پسندیدهٔ شاهی و انوارِ اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده مثنوی تو ای شه بخوبی اخلاقِ خویش سبق برده از پادشاهان پیش * زهی دین و دانش زهی عدل و داد * زهی ملک و دولت که پاینده باد * مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دستورِ سلیم لطائفِ این حکایات بر اوراقِ اعمالِ خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحاتِ روزگار نامِ نیک و ذکرِ جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصلِ عمر ست خیر و نامِ نکو * چو زین دو در گذری کُلّ من علیها فان * مباش در پی آزار و دادِ خلق برآر * گزین دو کار بیابی سعادتِ دو جهان * این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبانِ قلم بانشای آن مساحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه قضا کردی رقم زدهٔ کلکِ بیان شد و امیدواری بمکارمِ اوصافِ افاضلِ ایام و محاسنِ اطوارِ امیرِ عالی مقام چنانست که ذیلِ اغماض بر کلماتِ ناسنجیده و عباراتِ ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب اعتقاد ست * بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی دُرے که درین سینه نهان داشتم * یک بیک از دل بزبان داشتم * گر بد و گر نیک فگندم بپیش * پوشش بدامن بنکوئی خویش * چونکه بدین پایه رسانده کلام * به که کنم ختم سخن بر سلام *

تمت

فهرست

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوعِ بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقلِ معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر بایسته و سلیقهٔ شایسته در حسنِ انجام امورِ دنیوی و اُخرویِ خویش پرداخته باشد جل جلاله و عم نواله و ثنای لاتعد رسالت نشینی را زیبد که بفطنتِ کاملهٔ خویش طریقهٔ حسنِ معاشرت مصلحِ مصالحِ دنیا و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی ازان دستور العملِ آگاهی اصلاحِ حالِ خویش ساخته باشد علیه افضل الصلوات و التحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف و البرکات اما بعد امیدوارِ رحمت یزدان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بخدمتِ اربابِ فهم و فراست که در تفرقهٔ محاسن و قبائح قوت ممیزه بدرجهٔ قصوی دارند گزارش میکند که این کارنامهٔ کار آگاهی دستور العمل سلطنت و پادشاهی تمیمهٔ بازوی جانِ سخن افسونِ جادویِ سحر پردازانِ سامری فن زمین نژاد فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتابِ لاجواب مفیدِ هر شیخ و شاب حاویِ فوائدِ حکمتِ علی نسخهٔ فیض انتساب انوار سهیلی تصنیفِ لطیفِ یکه تازِ مضمارِ نکته سنجی و سخندانی شهسوار جولانگاه معجز لسانی و خوش بیانی فاضل المعی کامل لوذعی واقفِ رموز جلی و خفی کمال الملة و الدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظمِ علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضورِ فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار داشته تفسیر حسینی و اخلاق محسنی و روضة الشهدا و غیره از افاداتِ آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار مشتهر روزگارست چنانکه خامهٔ ضراعت ختامه بمناسبِ مقام لفظی چند در وصفِ این کتاب نظم کرده

نظم

کتابی ست یا بحر درِ معانی * که مثلش نیابی نه بینیش ثانی * مضامینِ آن هوش افزای مردم * رباینده خاطر از خوش بیانی * پر از موعظتهای اربابِ خبرت * که دارد ز صد گونه حکمت بیانی * شوی در امورِ معیشت محقق * اگر از سرِ فهم و فطنت بخوانی * الغرض توصیفِ فوائدش افزون از حساب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب بظاهر اگرچه کتابی ست مملو از قصص و افسانه قاما بباطن

خزینه ایست پر از جواهر زواهر موعظتهای مفید ارباب زمانه مشتریان بخریدنش بنقد جان بکف و طالبانش از چارسو در جستجویش در شغف چند بار در مطابع متفرقهٔ کلکته و بمبئی طبع گردید لیکن در اکثر مقام غلط مانده بعده جناب برادر صاحب مغفور محمد مصطفی خان مبرور در سنه ۱۲۶۵ ہجری بزیور تحشی آراسته حلیهٔ طبع پوشانیدند اکنون احقر نسخهٔ مصححهٔ مطبوعهٔ مطبع جناب برادر صاحب مرحوم را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفهٔ متعدده قلمی و هم چهاپه بهم رسانیده باهتمام بلیغ این نسخه را مکرر بفوائد بایستی محلی و از زوائد نابایستی مخلی ساخته به تصحیح قرار واقعی و تنقیح کما ینبغی پرداخته چنانچه حسنِ خط دلاویزش چون خطوط خورشید پرنور و از لمعان نقاطش تجلی کواکب در ظهور هر سطرش سنبلی ست که با معشوقهٔ مضمون هم آغوش و حروفش در تناسب و توافق چون سرو شمشاد دوش بدوش در مطبع نظامی طبع ساخت و در شهر ربیع الاول سنه ۱۲۸۳ ہجری ختمه الله بحصول الامل والمتمنی این شاهد زیبا حلهٔ طبع در برکشیده بجلوه گری پرداخت تصدیقِ قول حقیر بوجه احسن هنگام مطالعهٔ این نسخه برارباب انصاف سبرّا از اعتساف روشن و هویدا خواهد شد ان شاء الله تعالی پس ترصد از بزرگان با اخلاق و خوکردگان مروت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد اکتساب کیفیتی حاصل نمایند نظر بر عرق ریزی فقیر حقیر بدعای خیر و عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند ع باکریمان کارها دشوار نیست

وَاللّٰهُ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

وجه ختم بر خاتمه

برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم ثبت نموده شد

العبد

عبد الله عفی عنه بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود

محمد روشن خان حنفی سنه ۱۲۸۲

محمد عبد الرحمن بن حاجی